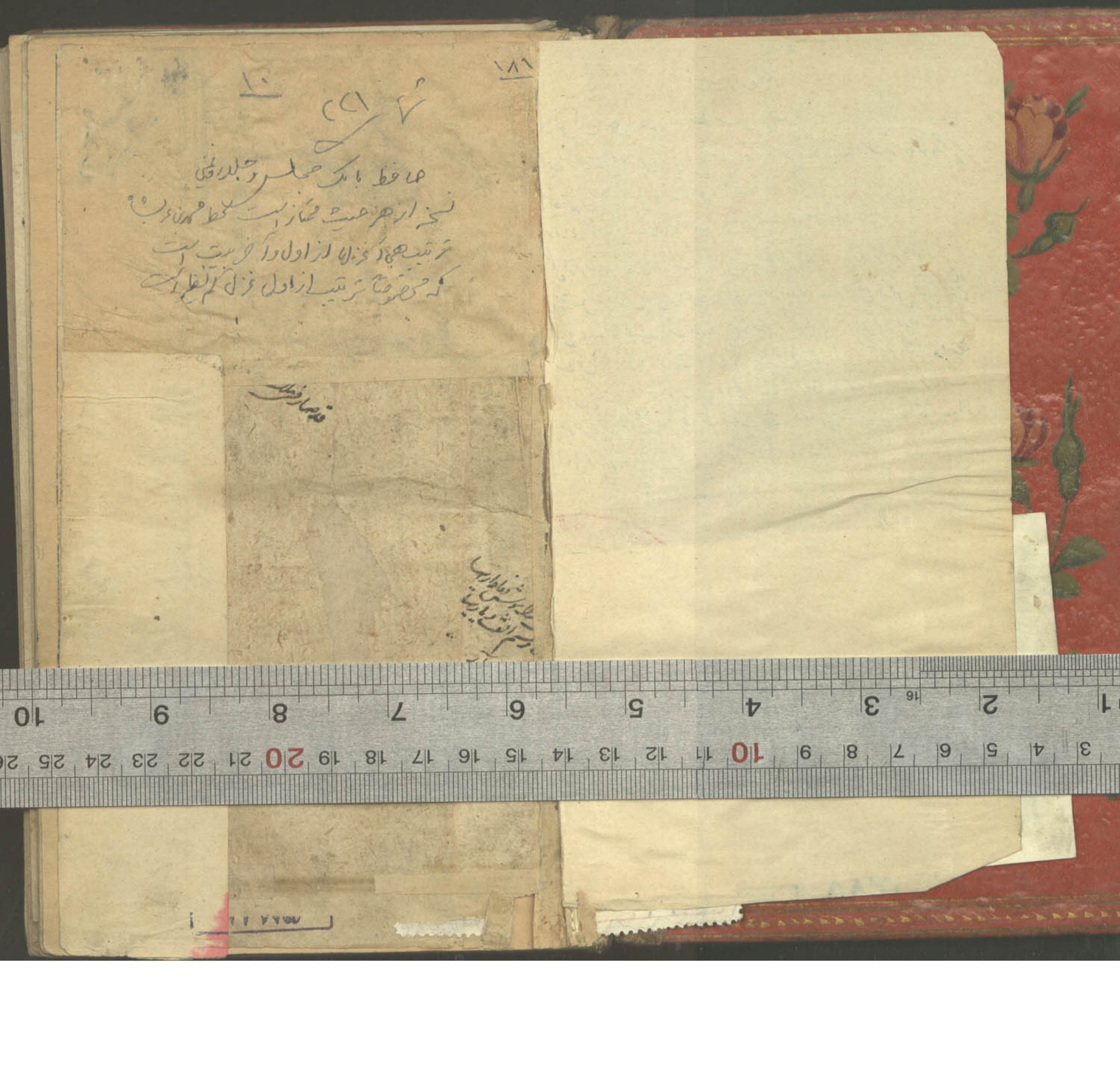




بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان خواجه حافظ شیرازی

این نسخه نفیس و در ثمین که یکی از نسخ ممتاز قدیمی و صحیح حافظ است در سنه ۹۶۳ هجری قمری
بخط محمد بن عزشاه الحسینی الاستادی نوشته شده
دارای ۳ سرلوح بسیار عالی و یک مجلس تصویر مینیاتور که کار استاد میباشد
یکی از مزایای بزرگ این نسخه این است که غزلیات مشکوکه را ندارد و با نسخه که اخیراً علامه نحریر
دانشمند شهیر حضرت آقای میرزا محمد خان قزوینی ادام الله ایام افاداته پس از تتبع و تحمل زحمات چندین سال
و رنج با اینکه آن بچاپ رسانده از روی نسخ قدیمه موجوده در کتابخانها جمع آوری کرده و مقابله نموده اند
مطابق می باشد و گذشته از آن دارای یک مزیت دیگری است که در کمتر نسخه دیده شده
و آن اینست که علاوه بر قوافی اواخر غزلیات که مردف بحروف تهجی است غزلیات
هر حرفی از حروف اول غزل هم بحروف الف با مردف است یعنی که مثلاً در قافیه دال
اول غزلیاتی که با الف شروع میشود مقدم است و بعد ب و بعد ت و بعد ج و بعد ح الخ


۱۸۱
۱۰



حمد بیحد و ثنای بی عد و سپاس حضرت
خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به ید
سلطان ارادت اوست بی‌مانندی که رفع بنای
ایوان سبع طباق نشانهٔ عرفات حکمت بالغهٔ او
حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات
آینهٔ تأمل عرایس معانی با دای دلگشای کریمهٔ
ان من البیان لسحرا گویا گردانید علیمی که بلبل دستان
سرای خوش‌نوای زبان را در قفس تنگ دهان
بعوض الحان ترنم و ترنم ان من الشعر لحکمة درآورد
نظم آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد
دُرّ کلام در صدف سر زبان نهاد جان را ز عین
عذب غذای لطیف داد دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد

و جواهر منظوم و صلوات بی‌نهایت و زواهر منشور
و تحیات بی‌منتها و غایت نثار روح پرفتوح
و صدرنشین زبان‌آوری که ندای جان‌فزای
انا افصح العرب والعجم بمسامع مجامع آدمیان و
عالمیان رسانید و از شمیم نسیم روح‌پرور روح
گستر آن روح القدس و نفخت فیه من روحی
مشام جان ذره ذرات جهان معطر گردانید
و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری و لا انی
اوتیت القرآن ومثله معه حسن بیان و پیرایه
دیگر داد و گوش دلها را بدرر فراید جانفزای
و غرر فواید معجزنمای اوتیت بجوامع الکلم لفظ
گهربار آراست اعنی جناب رسالت‌مآب
خواجهٔ کشور دانایی و دیباچهٔ دفتر سخن‌آرایی صاحب
الوعد الحق والقرآن ذی الذکر صاحب دیوان
وما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا محمد مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان بارگاه ایوان اصطفا دستش محیط جود و



دانش کیمیای علم ⁂ لفظش کان صدق و دلش معدن صفا

و درود بی کران و تحیت فراوان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره
جناب خیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب آو

مستغرق درود و ثنا باد روحشان ⁂ تا روز را فروغ بود شمع را شعاع

بر نقادان رشته صناعت و جوهریان روز بازار
فضل و بلاغت و نامداران اقالیم سخن و شهسواران عرصه
ذکا و فطن و پیالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک
دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی
و باصفاست و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گران بهاست
در دکان امکان هیچ متاعی از و گرانمایه تر نتوان خرید
در بازار وجود هیچ بضاعتی از و بارونق تر نتوان دید
صیرفی خرد در الفقدی روان تراز و بدست در نیاید و نقشبند
فکرت را صورتی زیباتر از و در پرده خیال رخ ننموده و
وزن و مقدار آن در شاهوار نداند الا خردمند دانای
کامل و قدر و اعتبار آن نقد تمام عیار نشناسد الا
صیرفی عاقل ⁂ گر بدی گوهری ورای سخن ⁂ آن فرود آمدی
بجای سخن ⁂ و هو میدان لا تقطع الا بسوابق الاذهان

لا یرفع الا بایدی جهابذ البیان اما فنون اسالیب کلام و تنوع
تراکیب نظم و نثر بسیار و بی شمار است ⁂ و تفاوت حالات
سخنوران و تغایر درجات هنرپروران بحسب مناسبت
نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع است
و قد قیل لیس البلاغة بطال عنان القلم واسپانه و تبسط
رهان القول و میدانه بل معنی ان یبلغ ابدالمراد بالالفاظ
اعیان و امعان افراد شاعر ماهر چون بکجفه این [illegible]
رخسار عبارت را و نضارت گیرد ⁂ و جمال مقال او طراوت
پذیرد و تا بجایی که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک
غزل او در موقع دیوانی گردد ⁂ و بقطعه مملکتی اقطاع گیرد
و برباعی از ربع مسکون خراج بستاند نظم قافیه سنجان که
علم برکشند ⁂ گنج دو عالم بسخن درکشند ⁂ خاصه کلیدی که
در گنج راست ⁂ زیر زبان مرد سخن سنج راست ⁂ مخلص این
کلمات و مخلص این مقدمات ذات ملک صفات بندگی مولانا
اعظم افخم علامه علماء العالم مفخر اعاظم العلما [illegible]
الفضلا معدن للطایف الروحانیه مخزن العوارف السبحانیه
شمس الملة و الدین ⁂ نور طیبا بعد تربته و رفع

فی العالم اندیس ربقت که اشعار آبدارش غیرت چشمه حیوان ⁂ وابکار
افکارش غیرت حور و ولدانست ⁂ ابیات دلاویزش
ناسخ سخنان سحبان ومنشآت لطف آمیزش منشی احسان
حسان روض کروض الجنان ونظم کنظم الجمان وامس الفواد وطیب
الفواد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده ⁂ ودهان
خواص را بمعنی مبین نمکین داشته ⁂ هم اصحاب ظاهر را ابواب
آشنایی گشوده ⁂ وهم ارباب باطن را مواد روشنایی
افزوده در هر واقعه سخن مناسب آن حال گفته ودر ای
هر کسوت معنی لطیف غریب الفحشة ⁂ معانی بی پایان را بلفظ
اندک خرج کرده وانواع ابداع را در درج انشا درج نموده
غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی بحدود اقالیم بلاد
هند وترکستان رسیده ⁂ وقوافل سخنان دلپذیرش در هر
زمان باطراف واکناف عراقین وآذربایجان رخت کشیده
قدمت هبوب الریح ودب دبیب المسیح ⁂ بل مدی وجه الوصال
وسری سری الخیال ⁂ سماع صوفیان بی ذکر اشعار ابکار
او گرم نشدی ⁂ وبزم پادشاهان بی نقل سخن دلفریب او
زیب وزینت نداشتی ⁂ بانگ های وهوی حرکه صوفیان

ولوله دردی کشان صبوحی وسرود رودی پرستان بی
غلغله سرود اشعارش رونق شوق نیافتی چنانکه شاعر گوید شعر

غزلسرایی حافظ بدان رسید که چرخ	نوای زهره ورامشگری بهشت ز یاد
بداد داد غزل در جهان بدان وجهی	که هیچ شاعر از آن گونه داد نظم نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن وملازمت شغل تعلیم سلطان
وتحشیه کشاف ومفتاح ومطالعه مطالع ومصباح وتحقیق
قوانین ادب وتحسین دواوین عرب از جمع اشتات غزلیاتش
مانع آمدی ⁂ واز تدوین واثبات ابیاتش رادع ومسود
این اوراق عفا الله عنه ما سبق در درس گاه دین پناه مولانا
وسیدنا استاد البشر قوام الملة والدین علی اعلی الله درجته
فی اعلی علیین بکرات ومرات چون در مذاکره می رفتی در
اثنای محاوره گفتی که این فرائد فواید را در یک عقد می باید
کشید واین غرر درر را در یک سلک می باید کشید ⁂ تا قلاده
جید وجود اهل زمان وتمیمه وشاح دوران گردد وحوالت
آن جناب بنا رفیع این بنا بنا راستی روزگار کردی وبعذر عذر
اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنه احدی وتسعین وسبعمایه

بجریه ؤ ودیعت حیات را بمالکان قضا و قدر بسپرد
وَ وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد روح پاکش با ساکنان
عالم علوی قرین شد و پس از مفارقهٔ بدن همخوابه پاکیزه

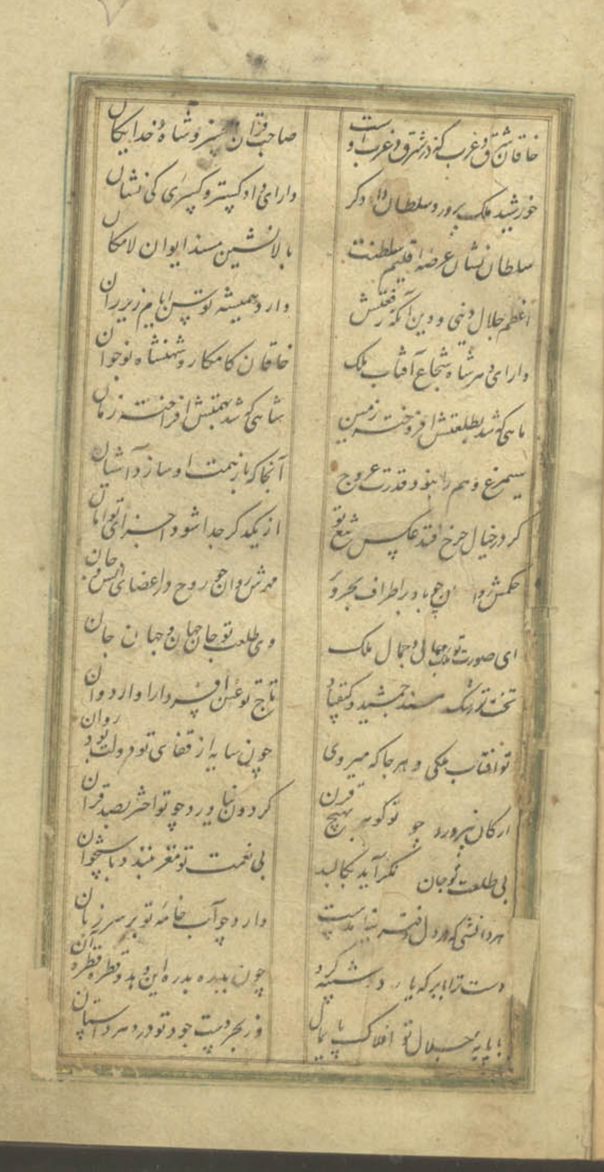
نظم

رویان حور العین گشت ... بسال با و ضاد و دال الجد
ز روز هجرت میمون احمد ... بسوی جنت اعلی روان شد
وحید عهد شمس الدین محمد ... بجاک پای وچون بر لب شتم
نکه کرد دم صفا و نور مرقد ... سوابق حقوق صحبت ولوازم

عهد و محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان
با وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت
افضال الحسن تزیین ایشان کمال پذیرد. حامل و باعث ترتیب
این کتاب و تبویب این ابواب گشت. امید بکرم واجب
الوجود و مفیض الخیر والجود انکه قایل و جامع و کافل و ناقل
در خلال این احوال و اثنای این اشغال حیاتی تازه و
مسرتی بی اندازه کرامت کرداند. و عثرات را بفضل و کرم
وعفو کامل درگذراند انه علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر

٣

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان ... از پرتو سعادت شاه جهانبان





بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه — شرع از تو در کرامت و دین از تو در امان
ای چنبر و منیع جناب رفیع قدر — ای داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست — صد گنج شایگان که بخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده‌ات مقیم — دولت گشاده رخت بقا زیر گند لان
گردون ای خیمه خورشید فلک است — از کوه و ابر ساخته تا زیر و سایبان
دین اطلس مقرنس زر دوز زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس — این قدر و این خزانه و این لشکر گران
بود ز رون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی زغر یو کوس — تا دشت چین برفت و بیابان بستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصر ستانی زروم باج — و ز چین آورند خراج از هندوستان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شاد مان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همیروی — باید که این سعادت بزبر زبان
ای ملهمی که در صفت کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار کرده ز تو گرچه کردگار — دارد همی بپرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم بران
گر گوشمالیت افتد و بر داده منتظر — ور بخشش است آمده و زر داده بکان
خصمت کجاست در ته پای خود تش فکن — یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم کام من بحشمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گرد ما که ز انگیختی ز هی چستی من — مباد خسته سمندت که تیز جولانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت فاش — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیاد طره مشکین خویش حیرانی کس — که تا خدات نگهدارد از پریشانی
مگر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است بدان حال انسی و جانی





چو شهسوار فلک بکرد بجام صبوح
که چون شعشعه مهر لعل جان گیرد

محیط شمس کشد سوی لبش ز خوشاب
که تا بقبضه شمشیر زر فشان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولی و اختلاف صور
خرد ز هر گل او نقش صد بتان گیرد

مس اندران که دم گیتی است بار گام
که وقت صبح درین تیز چاکران گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل بگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه بمقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز
چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد

بیا می آور و از یار دور کش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی صفاهان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
که روضه گرش نکهت جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چو خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تابان شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان کرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایه خود فرق فرقدان کرد

چراغ دیده محمود شد که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان کرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ بر حمله چون کمان کرد

عروس خاوری از شرم روی انور او
بجای خود بود ار راه قیروان کرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز قدر رفع کمر بند توامان کرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان کرد

مدام در پی سعیت بر حسود و عدوت
سماک رامح از آن روز و شب سنان کرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن کرد

ز امتحان تیغ ایام را غرض اینست
که از صفای ریاضت دلت نشان کرد

وگرنه پایه مصحف از آن بلند ترست
که زر کار بر آن حرف امتحان کرد

مذاق جان تو ز تلخی غم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو ورد زبان گیرد

صواب از آن بکند او که در همه حال
نخست بنگرد آنگه طریق آن کرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ
چو وقت کار بود تیغ جانستان کرد

ز لطف غیب بسختی مرخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان کرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان کرد



در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بچنان جبال کوه ثابت را / که حملهای جهان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت / عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش آب کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته فال بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود / ور شاه راه عمر ازین عهد بگذرم
گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شهرگیر چه باشد اگر شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای حضرت سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گرفت / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
در گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه ذوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بخون دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزی است / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
دارم ولی امید که از من دولتش / بر همسران خویش کند بخت سرورم



الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ولە ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

دیدمش دوش که در پی پریشان میرفت | جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت
[illegible] فرط ملال | [illegible] میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
می شد آنکس که جوان [illegible] سلیمان [illegible] | [illegible] بودم و از کالبدم [illegible]
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من | سخت میگفت [illegible] آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | [illegible]
لابه بسیار نمودم که برو سود نداشت | زانکه کار از طرف [illegible]



حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

وله ایضا

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

وله ایضا

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدست است دام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

وله ایضا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

وله ایضا

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت راه [illegible] تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

مبین بچاه زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل [illegible] کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست ص[illegible] کدام خواب کجا

ولہ ایضا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
گر کسی از تو سلامی بر[illegible] ما

بدعا آمدم هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آوازه بهر سو کند ار میدانی
رشک می آید [illegible] ز صحبت جان پرور ما

گر همه خلق برای من و تو حیف برند
بکشد از همه ان[illegible] پنهان داور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوا[illegible] بردن از سر ما

تا بوصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق [illegible] خجلست از ورق دفتر ما

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پای کوب
غمزهٔ ساقی چو چشم می پرستان مست خواب

خلوتی خاصست و جای امن و فرصتگاه انس
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بنقد
میرسد هردم بگوش زهره کلبانگ رباب

ولہ ایضا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ولہ ایضا



میدمد صبح و کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب

تخت زمرد زده است گل بباغ — راح چون لعل آتشین دریاب

می وزد در چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دوستان می ناب

در چنین موسمی چرا بستند — در میخانه ساقیان شتاب

در میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

وله ایضا

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

وله ایضا

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

وله ایضا

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که کارم همه در کار دعا رفت



ور ثم گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ولد ایضا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / خال مشکین لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولیک / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ولد ایضا

المنة لله که در میکده بازست / زان رو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروش است ز مستی / وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / با کس نتوان گفت چو این قصه درازست
میل دل مجنون و خم طره لیلی / چون قصه محمود و کف پای ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

ولد ایضا

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه در ذکر یارب یاربست
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
تا بخوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / من که کلک من بنامیزد چه عالی مشربست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

ولد ایضا

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیزست / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیزست



سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وله ایضا

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

وله ایضا

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل / در پای می‌دهم گهر از دیده بارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

وله ایضا

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینه خدای نما می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

وله ایضا

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست



پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی آنرا بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نمی چیند — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

وله ایضا

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز ره روی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

وایضا له

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — ببخش زود که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو راز عشق دلا با تو گفتم ای بلبل — مگو که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

وله ایضا

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هر دو کون مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست



ایضا له

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / دور از تو فلان خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتمزده را داعیه سور نماندست

وله ایضا

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه او شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که میشنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله ایضا

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

با آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا له

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم به خرابات کرد روز نخست

ولا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت رواست
که خواجه خاتم خود یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

وله ایضا

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام مستی
هست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضا له

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

ورای طاعت دیوانگی ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه نقش دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز حالت جم را ز خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی به جان امان می‌خواست
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب یار و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

وله ایضا

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

زلف مشکین تو در جنت فردوس عذار
هست طاوس که در باغ نعیم افتادست



صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند زلال خضر ز جام جمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
کمین گهیست و تو خوش تیز میروی هشدار / مکن که گرد برآید ز شهره عدمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ایضا له

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چنین که صومعه آباد شد ز خون دلم / کجاست روز عبادت چه جای دعوت ماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها / خمار دو شبه دارم و لا شراب کجاست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینه هنوزم ز ذوق پر ز نداست

و ایضا له

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

و له ایضا

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
خزانه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

و ایضا له

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال من دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت



وله ایضا

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

چند روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان خط سود و زیان این همه نیست

ایضا له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی او / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق و ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ایضا له

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرما / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

وله ایضا

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است



پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار / معنی لطف و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ولە ایضا

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در رضای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ولە ایضا

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن توست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاجا چه حاجت است

ولە ایضا

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در مردم‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دین است

ولە ایضا

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست



بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

وله ایضا

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی چو حافظ دری زند بگشای
که عمرهاست که مشتاق روی چون مه ماست

وایضا له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و سلامت برخاست

وله ایضا

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که گذشت از شست

وایضا له

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختند
واقف نشد کسی که چه گویست و چه گوست

بی گفت و گوی زلف تو دلرا همی کشد
با زلف سرکش تو کرا روی گفت و گوست



هیچست آن دهان که نبینم از او نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بو در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

وله ایضا

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

وله ایضا

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

ایضا له

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل و جان کبوترم / بگرفت و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

له ایضا

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح بابش نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست



دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
نیک چون درنگری دولت درویشان است

چهره بخت که دل می برد از شاه و گدا
مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

حافظ ار آب حیوة ابدی میطلبی
منبعش خاک در حضرت درویشان است

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

وایضاً له

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه و زهدفروشان گران جان بگذشت
گاه شادی و طرب کردن رندان

چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد
این نه عیبست بدین بیخردی عین خطاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان رياييم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و [illegible] نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

ایضاً له

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

زلف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
دری خزانه بمهر تو و نشانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ایضاً له

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ایضاً له



روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست — هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

وله ایضا

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک من در غمت ار سرخ برآید چه عجب — خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

مگر کسی من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای پسته دهن — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری — بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

بجز این بخت که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وله ایضا

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله ایضا

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست



این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتی است / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ولِه ایضاً

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب سعادت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ولِه ایضاً

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین / گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ولِه ایضاً

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمی دهند جان / بگشاد زلف را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بهفت رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون دل / با نغمه‌های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست



دانا که زو تفرج این چرخ حقه باز … هنگامه بازچید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست … احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

وله ایضاً

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست … ببین که در طلبت حال مردمان چونست

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت … ز جام زر می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو … اگر طلوع کند طالعم همایونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست … سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست … شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی … که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز … کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم … باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ … چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

والضاً له

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست … که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف عشق ما لالست … چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد … که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را … که باد مشک شمیمست و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست … فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت … چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

ز من سبوکش این دیر رندسوز مرنج … بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر … نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

ز این زمان دل حافظ در آتش طلبست … چو داغدار ازل همچو لاله خودروست

وله ایضاً

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت … درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم … عمری که بحضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود … می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی … در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد … در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید … تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه … رند از سر نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد … قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت … گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

وله ایضاً

سینه در آتش دل در غم جانانه بسوخت … آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت



تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید | دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدرآورد و به شکرانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایان نه غریب است که دلسوز منند | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی | که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

وله ایضا

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از این عبارت شیرین دلفریب | گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت | چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار | تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

الیضا له

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست | جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح | ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

وله ایضا

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد | ما بامید وی از خود ببریدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم | کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

والیضا له

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست



اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا　　چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل　　رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

شکوه آصفی و تخت باد و منطق الطیر　　بباد رفت و ز خواجه هیچ طرف نبست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج　　بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش　　که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی　　هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید　　که گفته سخنت می‌برند دست بدست

وایضاً له

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت　　فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر　　کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز　　که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست　　بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید　　که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود　　که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو　　ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب　　که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل　　قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد　　من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

وله ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست　　بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم　　اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار　　برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات　　مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را　　بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد　　چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

وایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد　　هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل　　در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم صبحدم از لطف صبا　　زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو　　گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت



سخن عشق نه آن است که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند راز غم عشق نیارست نهفت

وله ایضا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاری خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که آیین جهانداران خوش است

وایضا له

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دلنگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصفی ثانی دانست

وله ایضا

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن پیش که استاد ازل / نیست معلوم که تقدیر بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

وایضا له

غمت تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف تو سودا گرفتست

لب چون آتشت آب حیاتست / ز آبت آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امشب / مگر یارم ره صحرا گرفتست



ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفتست
دوای غم بجز می نیست حافظ / از آن رو ساغر صهبا گرفتست

ولـه ایضا

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما داد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریا بافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ایضا له

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ایضا له

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان مرحبایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ایضا له

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت



وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

ببین عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

ایضا له

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست / حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گفتم به خور شید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضا له

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است / وز پی دیدن او دادن جان کار من است

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار من است

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار من است

ایضا له

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است



در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم	دریای محیط فلکش همچو حباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز	بس طور عجب لازم ایام شباب است

ایضاً له

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر ضمیر	که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا	ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست
بجز این نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر	چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد	یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

ایضاً له

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش	گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت‌نمایی بکرم در همه شهر	وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد	که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت کشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضاً له

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من	
	هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او می‌سوزد و بیدرمان بساز	زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

ایضاً له

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست	دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک	نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله	گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی	فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه	رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش گو گناه منست



ایضا له

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ایضا له

بر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

برطل همتی کشف کرد سالک راه — رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ استفادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

چه با بداد و طرزی دگر برآمده — وظیفهٔ می دوشین مکرر زیادت رفت

مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

نثار شکر که حافظ ز راه میکده دوش — بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

ایضا له

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — برمی‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و عنایت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ایضا له

یارب آن شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — تا دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست



ایضا له

درد ما را نیست درمان الغیاث / کار ما را نیست سامان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از دست خوبان الغیاث

در بهای نیم بوسه جان و دل / می‌ستانند از غریبان الغیاث

خون ما خوردند آن کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن / گشته‌ام گریان و نالان الغیاث

ایضا له

بسرو که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو آشوب روم و ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر آمد از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

چو هست لعل لب جانفزای همچو مسیح / چرا ز لعل تو دردم نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر مثال / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی‌شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

چگونه بسته بموی میان و بگشاده / تنی چو پیل و سرونی بیان کنند علاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

قافیه حرف الحا

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تست اصلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

لب چو آب حیات تو است قوت روح / وجود خاکی ما را از وست لذت راح

فلاح توبه و تقوی مجوی شیخ از ما / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

ز دیده وام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان او ملاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مسا و صباح

وله ایضا

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

اگر میل دل هر کس بسویی است / بود میل دل من سوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وله ایضا

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / من مردم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که لعل او بشکر خنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند



طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طنز می‌نمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ولہ ایضا

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلاب آب دیده که بر سر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

ولہ ایضا

اگر رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
در کف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد / در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ایضا له

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

ولہ ایضا

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمریست شتابی دارد



ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد ز هر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن اینست که خضر بهره سرابی دارد
غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم سرمست تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
دل بیمار مرا نیست ز تو جای سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

ایضا له

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد — هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست — آن به که کار خود به عنایت رها کنند
پنهان ز حاسدان طلبم کن که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند
بگذر به کوی صومعه تا زمره حضور — اوقات زهد خود همه صرف دعا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه می‌رود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود — شاهان کم التفات به حال گدا کنند

وله ایضا

آن یار کزو خانه ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر به در برد — آری چه کنم دولت دور قمری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او پرده‌دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی بود
سر گنج سعادت که خدا داد به حافظ — از ورد دعای شب و آه سحری بود

ایضا له

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — عاشقی و مفلسی صعبست می‌باید کشید



قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ / از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

ایضاً له

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / به یک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

له ایضاً

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از راه هدایت طلبد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور آبی / باشد از لوح دلت نقش جهالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف اله / به تجمل بنشیند به جلالت برود

وایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن / که جان ز مرگ به همراهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد



و له ایضا

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

و ایضا له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا به سلامت ز درم باز آید

و له ایضا

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی / وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیاری کند

از چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کو چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری

له ایضا

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث ذکر عشق و فکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه باک / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود



بر در شاهی گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه روشن بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می‌باش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی چو ازین در نتوانم برخاست / حافظا بوسه زنم بر قدم سرو بلند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشتی را رضوان / در این جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم به همرهی آورد



چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

ولہ ایضا

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر / سبز شود باغ و سرخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ایضا له

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و در دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
بپاس طوطی منطق تو حافظا بمیان / که داد و عذب زبانی و خوش بیانی داد

ایضا له

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور بی سرو / بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی داری / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می بوسی / گمان مدار که کاری دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

وله ایضا

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد



بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی کرد کو تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهرآشوب — نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

وله ایضا

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ایضا

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
دل از کرشمه ساقی بلطف بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
مباحثی که در آن قصه جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

قیاس کردم از آن شوخ چشم شعبده باز — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضا

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شبگرد تند تلخ گلرنگست و مست — گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

وله ایضا

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد



بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

وله ایضا

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم / اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم در اشتیاق و در این پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

وله ایضا

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
خدایا داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وله ایضا

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق‌گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
پند حکیم عین صوابست و محض لطف / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
خوش می‌کنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
هر شام ماجرای دلم با شمال گفت / هر صبح گفت و گوی تو باد صبا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید



حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضا

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

وله ایضا

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ را — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

وله ایضا

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد — زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

وله ایضا

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل حدیث جان بر دلدار باز گوی — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما پی سپر شود

وله ایضاً

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ببوی او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضاً له

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

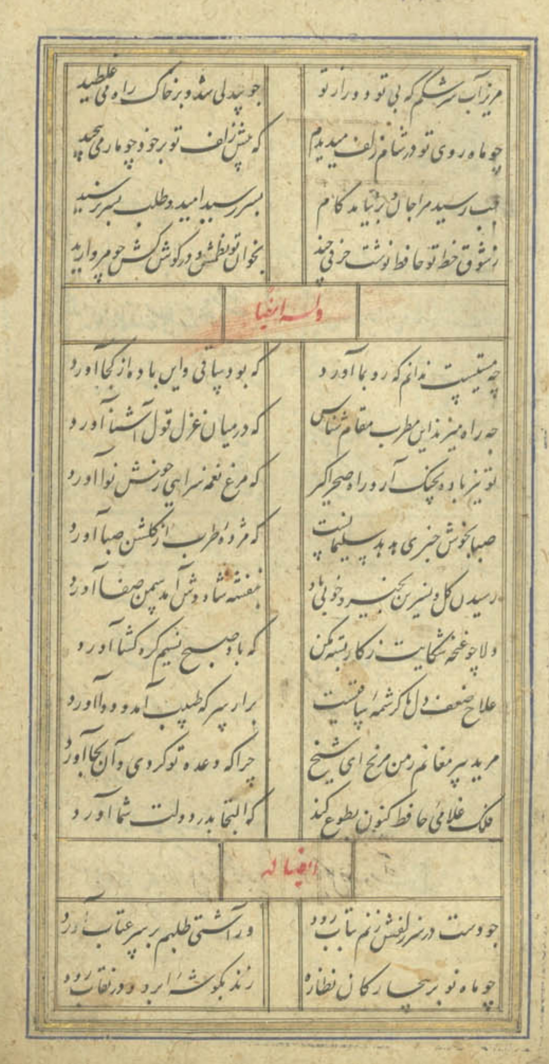
مپوش روی و مشو در هم از تفرج خلق — که خط سبز بر ابروی آن نگار دمید

مگر نسیم تنت شام در چمن بگذشت — که گل ببوی تو در تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که بی تو ندارم غم ملالت و سر — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریداریم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید



مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو پیه دلی شد و بر خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — که چشم زلف تو بر رو چو ماری پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق خط تو حافظ نوشت حرفی چند — بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

وله ایضاً

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرای ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

ایضاً له

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود



بشبی شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن گفته‌ای و می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین عتاب رود

طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

وله ایضا

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست — که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بکعبهٔ مقصود — محال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ — زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وله ایضا

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زان پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد



بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

وله ایضا

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از عشق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضا له

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

عقلی که جدا ز تو باشد / از کوثر عشق بحر خون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

وله ایضا

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجلس که دی خم و سبو می شکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

وله ایضا

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

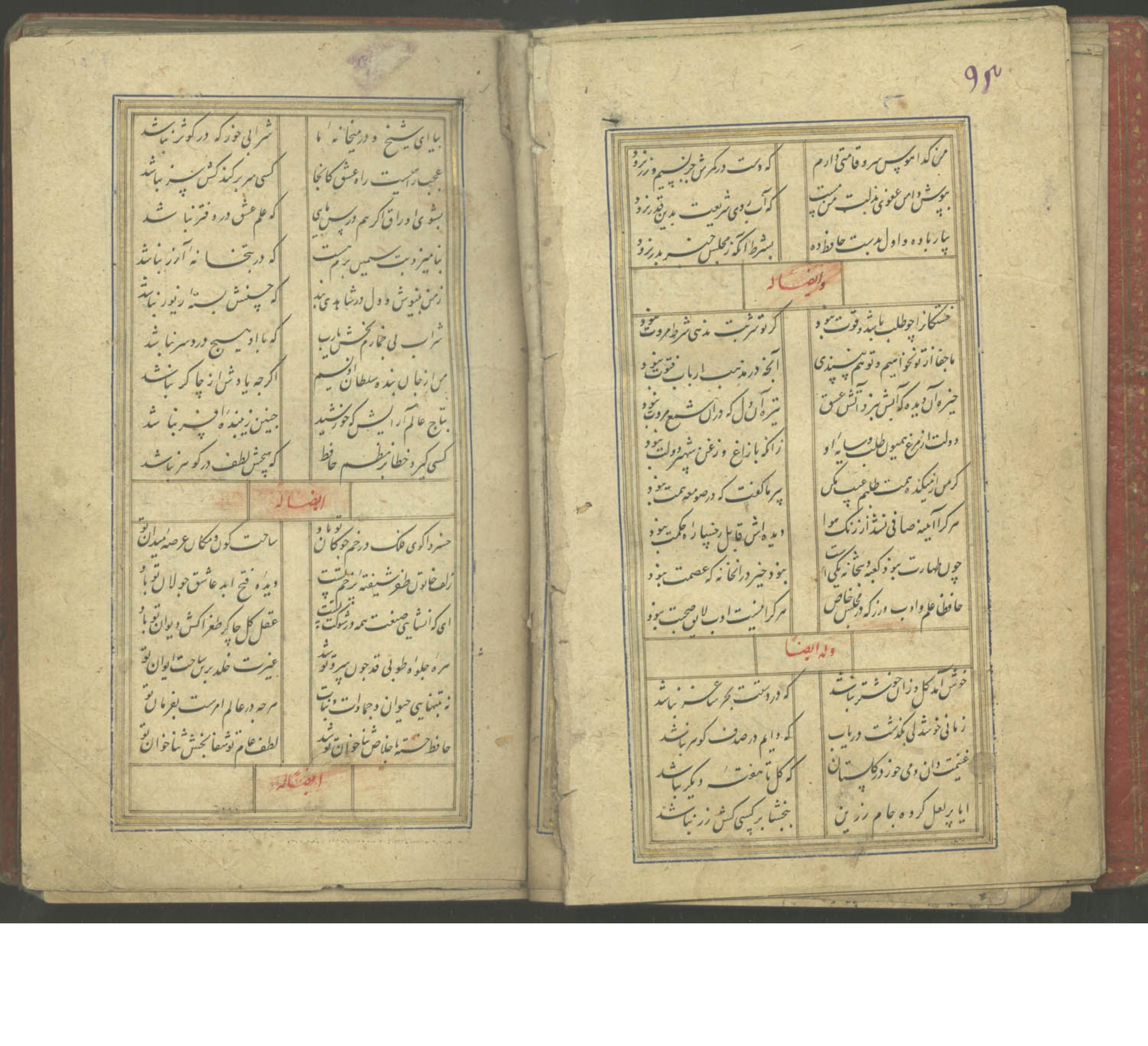
سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود



من گدا و هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ولہ ایضا

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو شربت ندهی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق / تیره آن دل که در آن شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
هر که آیینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده‌اش قابل رخساره حکمت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ولہ ایضا

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و در میخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
بنامیزد بت سیمین برم هست / که در بتخانه آزر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد
شراب بی خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضا له

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای صنعت همه در شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنهایی حیوان و جمادات و نبات / هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

ایضا له



خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ولە ایضا

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان دولت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاهی عمارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس
هان ای زیان رسیده گاه تجارت آمد

ولە ایضا

ایضا لە

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس از می لحظه خالی مدار اندر بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

خوش بود خلوت بهم ای صوفی و لیکن گر درو
باده ریحانی و ساقی روحانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من شراب آن به که پنهانی بود

ولە ایضا

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد



مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و آن صنم دارد

ولہ ایضا

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من دل بسوی یار دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی زلف تو نو جان باز
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
حافظ نهاد نیک تو کامی برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

وایضاله

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیده آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
تنها نه من کشتهٔ تطاول زلفت / کیست که آن داغ این سیاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که برین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

وایضاله

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان گوشه گیران / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه شمع رویش بره‌م چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگرییم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

وله ایضا

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد



چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری / برو خوش یکمنی درکش که فی الحالت بکار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل شیرین را که بازش بر قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

وایضا له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این نقش دل تنگی درین بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان دران درجست / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

دیار و یار مردم را مقید می‌کند ورنه / چه جای فارس کین محنت بصد کشور

توآن بهتر که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

وایضا له

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر می مدام دارد

شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کنم دلم بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسیدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش است مجلس / کاسباب طرب مدام دارد

وایضا له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وانشوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

جانا کدام سنگدل سست همتست / کو پیش تیر و تیغ خودرا سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ولہ ایضاً

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما / از من ایشان را هزاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده خواران یاد باد

آن سر زلف و رخ گلفامتان / روز و شب ای گلعذاران یاد باد

رودها برخاست از چشمم ز غم / زنده رود و باغ کاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / یاد باد آن روزگاران یاد باد

والہ ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ولہ ایضاً

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ولہ ایضاً

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

صوفی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر چه سنجد / اینجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر وصال ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد



می خور که سر نهان گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان روزی چو تو رندی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

وله ایضا

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیده ما تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
گر به ارواح رساند نفس بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
وصف رخسار چو خورشید ز خفاش مپرس / که درین دایره صاحب‌نظران حیرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

وله ایضا

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
صراحی می‌برم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

ملامتگوی مدارا که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد
خدا را رحم ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌داند
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین گوهر نمی‌گیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او برگیر / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

ایضا له

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته است / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی‌نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وایضا



دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از دهانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

وله ایضا

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

پر ساز جام باده و یاد جهان مکن
وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی که رسد جان براحتی
جان در درون سینه غم عشق تو نهاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت محبت باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ اگرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

وله ایضا

دادگر افلاک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی
باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ز طبق سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست
بر لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر بکر فکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت قباله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی
در غم هجر روی تو دلش غم چو لاله باد

وله ایضا

دیریست که دلدار سلامی نفرستاد
ننوشت کلامی و پیامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

وله ایضا

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که دگر بار چه کرد



برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ولہ ایضا

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

وایضا له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه شگفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ولہ ایضا

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
منع جوان و سرزنش پیر می کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

ما از برون پرده گرفتار صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

وایضا له

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند



بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بعد ازین روی من و وصف جمال رخ دوست / که در آنجا خبر از پرتو ذاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

وله ایضا

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضا

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل سوخته‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

وله ایضا

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میبردم / کانجا گشاد کار من از زنگ پیاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

آنشاه شیرگیر که خورشید روز صید / در پیش باز همت او چون غزاله بود



وله ایضا

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ‌ ‌ ‌ چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خوار و زار شدم ‌ ‌ ‌ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه ‌ ‌ ‌ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را ‌ ‌ ‌ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر ‌ ‌ ‌ که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد ‌ ‌ ‌ که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود ‌ ‌ ‌ که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور ‌ ‌ ‌ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ ‌ ‌ ‌ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضا له

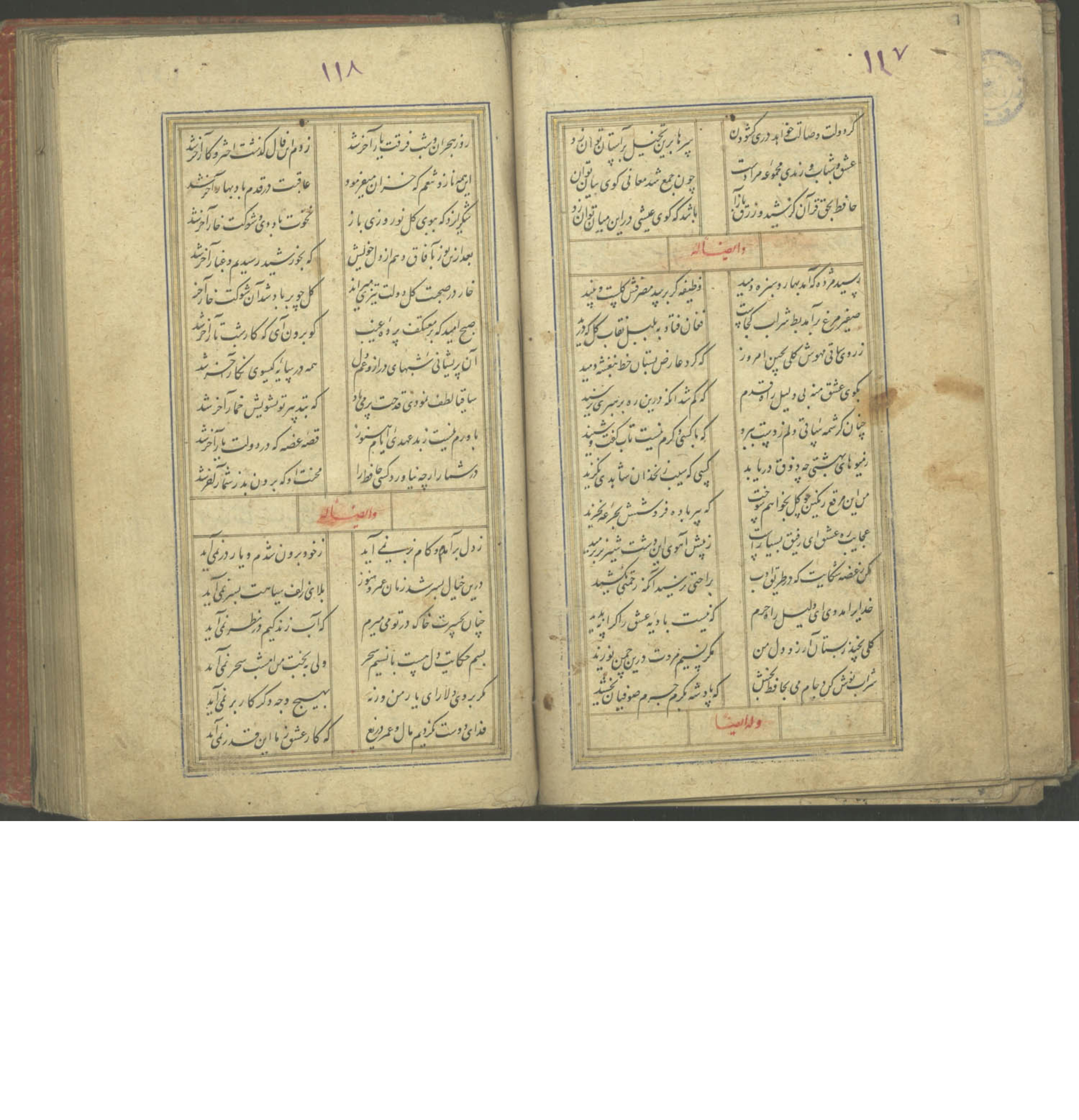
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ‌ ‌ ‌ شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن ‌ ‌ ‌ گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی ‌ ‌ ‌ جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان ‌ ‌ ‌ ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما ‌ ‌ ‌ بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند ‌ ‌ ‌ عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

وله ایضا

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود ‌ ‌ ‌ تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت ‌ ‌ ‌ باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو سلامی میداد ‌ ‌ ‌ ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت ‌ ‌ ‌ فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ‌ ‌ ‌ دام راهم شکن طره گیسوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ‌ ‌ ‌ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر ‌ ‌ ‌ کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

ایضا له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد ‌ ‌ ‌ حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ‌ ‌ ‌ کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند ‌ ‌ ‌ موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم ‌ ‌ ‌ شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما ‌ ‌ ‌ حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند ‌ ‌ ‌ دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند ‌ ‌ ‌ ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان ‌ ‌ ‌ تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد



گر دولت وصالت خواهد دری گشودن ... سرها برین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است ... چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ ... باشد که گوی عیشی درین جهان توان زد

وله ایضا

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ... وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست ... فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز ... که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ... که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد ... که با کسی دگرم نیست تاب گفت و شنید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد ... کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ... که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است ... ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب ... براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم ... که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من ... مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
شراب نوش کن و جام می بحافظ بخش ... که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

وله ایضا

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ... زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ... عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که ببوی گل نوروزی باز ... نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش ... که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
خار در صحبت گل دولت تیزی میراند ... گل چو بر باد شد آن شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب ... گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ... همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد ... که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ... قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را ... محنت او که برون بد ز شمار آخر شد

وله ایضا

ز دل برآیم و کام بر نمی‌آید ... ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز ... بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم ... که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر ... ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه ... بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم مال و عمر دریغ ... که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید



زبس که شد دل حافظ رمیده از هر کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

ولـه ایضاً

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پزد دل صید
خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر کویش فتاده‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود دل من
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

ولی که با سر زلفین او قراری کرد
گمان مبر که دگر زان قرار باز آید

ز سرشک من زند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از گل
به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو نقش بدست نگار باز آید

ولـه ایضاً

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر ازین نکته محشا می[کرد]

بیدلی در همه آفاق خدا با وی بود
رو نمیدیدش و از دور خدارا می[کرد]

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

ولـه ایضاً

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

گر چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که روز
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ولـه ایضاً

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد



دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله ایضا

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخاری مبتلا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دین و دولت بوالوفا کرد

وله ایضا

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

وله ایضا

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

وله ایضا

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / و اندران دایره سرگشته پابرجا بود



از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

وله ایضا

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

وله ایضا

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر بدنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از رنگ روی او عرق از ژاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

وله ایضا

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

منش با خرقهٔ پشمین چه گونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن حضرت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که با نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران

وله ایضا

به سر سودای تو اندر سر ما می گردد
تو ببین در سر شوریده چها می گردد

گرچه بیداد و جفا می کند آن دلبر من
همچنان در پی او دل به وفا می گردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا می گردد

در نحیفی و نزاری تن بیچارهٔ من
چون هلالیست که انگشت نما می گردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار خوش
دیرگاهیست که بی برگ و نوا می گردد

به هواداریت ای سرو گل لاله عذار
بس که آشفته و سرگشته چو ما می گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست به امید دوا می گردد

وله ایضا

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

وله ایضا

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون ساز و آهنگ سماع
قدسیان بر عرش جان افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم کنون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای
آن حکایتها که از عمان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآ زین غصه ای دل کاهل راز
عیشها در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه تابان کنند



شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان شهر را کین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

غلام همت دردی‌کشان خوش خویم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبه خسروی شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره دون همتان بخود ندهند

ولہ ایضا

شراب و عیش جهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز دست ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — که تا رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بنوش باده صافی به بانگ دف و چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

ولہ ایضا

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرا — هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ولہ ایضا

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد



ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / آمد دگر بجلوه و آهنگ ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

وله ایضا

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل دیوانه ما را بتو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل از خون رخ نهان کردم / ولی میریخت خون من بدین هنجار می آورد

خوشا آن وقت آن دولت که از زلف گره گیرش / بهر مو بر دل کاری که خصم افزار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بپیر از بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود و گر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی عیبش نمیکردم که صوفی وار می آورد

وایضا له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

و ایضا له

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و بانگ نای و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

وله ایضا

صورت خوبت نگارا بس که آیین تابد / گوییا نقش لب از جان شیرین تابد



از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک خونین در و بام دیده آیین بسته‌اند
کار زلفت عیاری و مشک افشانی ولی / مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته‌اند
خط سبز عارضت را نقشبندان قضا / بپایه بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بود و حسن روی تو / آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق / غیر ازین گویی خیالاتی که تخمین بسته‌اند

و له ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زد از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
کرده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای بخشدم و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از غیب برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

و له ایضاً

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کآخر / هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که وصال حیرت آمد
یک دل بنما که در رخ او / بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

و له ایضاً

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندر آمد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول منم کسی که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق به افلاک برشود
ور زانکه من سرشک فشانم ز زنده رود / کشت عراق جمله به یکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

و له ایضاً

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش که در آینه اوهام افتاد
این همه عکس می و جام مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد



غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند گر پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وله ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
ز من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص — که بستگان کمند تو رستگارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو و سکندری شوای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بندگان کمند تو رستگارانند

وله ایضاً

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

وله ایضاً

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — که به تزویر و حیل دیو سلیمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم — درد او بی سببی قابل درمان نشود

هر که در کیش بتان بر سر جان می‌لرزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب نقصان نشود

ذره را گر نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

وله ایضا

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی صوت هزار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست صنع بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

وایضاً له

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

مرا چو شمع پریشانی که هست چه باک
که یار بر دل سوزیده‌ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

بهای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستان که بر آن در همیشه سر دارد

دل شکستهٔ حافظ که خاک خواهد شد
چو لاله داغ وفایی که بر جگر دارد

وله ایضا

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و نی
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از چراغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

وایضاً له

کارم بدور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با خاک راه پست شدم همچو باد زان
تا آب روی می‌رود و نان نمی‌رسد

پی پاره‌ای نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد



سیرم ز جان خود و به سر آستان ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد

از دست برده دور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی آسمان نمی‌رسد

از آرزوست گشته گران بار غم دلم — آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — وآوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

وله ایضاً

ترک مه پیکر من بین که چه سان می‌گذرد — آفتابیست که در پرده نهان می‌گذرد

از کمانخانهٔ ابرو و بدان گوشهٔ چشم — می‌زند تیر که از جوشن جان می‌گذرد

مشو ای دوست بدین حسن و ملاحت غره — حسن خوبان جهان بین که چه سان می‌گذرد

گر ازان می‌گذرد یار و من از کوی وی — نیستم زهره که گویم که فلان می‌گذرد

بر سر تربت حافظ گذر ای یار قدیم — از سر شوق زند نعره که جان می‌گذرد

وله ایضاً

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کز این زمان برسد مژدهٔ مراد — گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز شوق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

وله ایضاً

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند



گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / فرخ آن روز که حافظ ره بغداد کند

وله ایضا

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

وله ایضا

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که با خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

وله ایضا

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم ضمیر پست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم می برد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
[illegible] حافظ از اسباب دولتست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان

وایضا له

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است آن از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم خوش آن هوایی کز باغ عیش خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید



گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ولـه ایضا

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بت افکند درین حال / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی خط طرب زدی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای ماه چرا باز نرفتی / گفتا که فلانی حکمم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب شده‌ای دور / گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

وایضا لـه

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی و غم تمام نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از پی مهر / بدان هوس که شود آن غزال رام و نشد

وایضا لـه

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را / که سلیمان گل از شهر هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم این بانگ درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم ببین ای حافظ / لطف آن مه که بصلح از در ما باز آمد

ولـه ایضا

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می لعل باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید / درست باد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نباید سترد
بروز اهد و خورده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد
شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

ایضا لـه

ایضا له

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست / تا هوادار تو شد فر همایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور اگر پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کار جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

و ایضا له

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از چشم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من گم گشت اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست یارب / ز من محروم تر کی سایلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم غافلی بود

و له ایضا

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت خاص است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر دانش این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست محرم راز / برو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعام از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

و ایضا له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولیک / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران / زبیوفایی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان قصر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

ولـه ایضا

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از شب هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بامید هوسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر آزار دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

ولـه ایضا

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیمجان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس

از این هوس که مرا دست بخت کوتاه است / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس

هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ولـه ایضا

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات این نشان نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر باده کشم خرقه کس گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگه میدار / که نقد مخزن جان را برایگان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا مکن واعظ / که تحفه کس در و گوهر بحر و کان

ولـه ایضا

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت زان افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که کار شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خیال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

ولـه ایضاً

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

ولـه ایضاً

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / در فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونی که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون میچکد / چون برآرد دلم از درد جدائی فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادست ولی / تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

ولـه ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً این قدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

ولـه ایضاً

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بجنت من امشب سحر نمی‌آید
مقیم کوی تو شد دل که خوش هوائی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / وزین میانه یکی کارگر نمی‌آید



کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

وله ایضا

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بحسن و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند
بقدر مردم چشمم نشست غوطه در اشک / که در محیط نه هر کس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وله ایضا

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و سر زلف نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله ایضا

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / باکه صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دلخوش دار / کی سها گوی ز خورشید مصفا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

وله ایضا

نسبت روی تو اگر با مه و پروین کرده‌اند / صورتت نادیده الحاقی بتخمین کرده‌اند



شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
ساقیا می ده که ما حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه چون انداز برکشید | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد | آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهان بین
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
شعر حافظ را که یکسر وصف اخوان صفاست | هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین

وله ایضا

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود | قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

وله ایضا

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش | گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

وله ایضا

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغا در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام و ترک و استر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند



وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

وله ایضا



یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذی جامه بخوناب بشویم که فلک / ره نمونیم به پای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که بگوش تو رسید / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

وله ایضا

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

وله ایضا

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این شعر پریشان مینوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

وله ایضا

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و دوست نبودیم خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / این دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز نبود آنجا بود

یاد باد آنکه بت من چو به ره رفتی سوار / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

وله ایضا

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود



راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر مغان نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم خبر درد فراق / مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / وای ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

وله ایضا

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ردیف — وله ایضا — حرف الراء

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / مژدهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیمش دل و جان / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

بوفای تو که خاکی ز در یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

وله ایضا

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر



دلم از دست بشد دوش که حافظ می‌گفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ولہ ایضا

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از لب یار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند باهم مست و هشیار
از این افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مگو با نقش دیوار
بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

وایضا له

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ولہ ایضا

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان شکسته مکن پیش از این غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرم‌اند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه بهشتست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

وایضا له

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که از لعل لب او بوسه میخواهم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر



مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی ده / بگوشم قول چنگ اول بدستم دست یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن دانه‌ای چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شبخیزی اگر ز اندوه نگریزی / پیام باد نوروزی بیاور زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون ارغوان درکف / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ولـه ایضاً

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بسر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش چون زر گیر

رفته گیر از گذر چشم و دلم آتش و آب / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقه ما بر سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظا آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

وله ایضاً

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و این جان غم آزاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وله ایضاً

ساقیا بربط شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کانست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و مه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند چه شد / قلقل شیشه شراب بیار

غم مخور گر ز باغ شد بلبل / ناله بربط و شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستیم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده / گر ثوابست و گر عقاب بیار

وله ایضا

شب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی التجر

وله ایضا

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

وله ایضا

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت مردان روزه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقه رندان شرابخوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

وله ایضا

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / که برم گوهر خود را بخریدار دگر



غم مخور کز زاغ شد بلبل — ناله بربط و شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — دارویی کو سبب اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده — گر ثوابست و گر عقاب بیار

ولہ ایضا

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — و لو آذیتنی بالهجر و الحجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح و الخسران فی التجر

ولہ ایضا

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت — سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

ولہ ایضا

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار می بنوش که از دست رفت کار

ولہ ایضا

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — که برم گوهر خود را بخریدار دگر



یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

وله ایضا

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

از حسن روی جوانان تمتعی برگیر / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که آن متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز خواهم کرد / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو لاله در قدحم ریز باده روشن / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

حدیث توبه ازین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

وله ایضا

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

ای دل ار بنیاد هستی بر کند سیل فنا / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون آگه نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ردیف الزاء — وله ایضا — حرف الزاء

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت / ور شوق آن طواف ندارد سر حجاز

آن را که بوی سنبل زلف تو آرزوست / چون شمع گو در آتش هجران بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز



پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
مردم بخون دیده چه حاصل ز صحبت | بی طاق ابروی تو نماز مرا نیاز
صوفی که توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعهٔ زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت | آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

وله ایضا

ره میکده عشاق راست در تک و تاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
غزلسرایی ناهید صرفهٔ نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

وله ایضا

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید | ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت | بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

وله ایضا

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز



بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغری لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

وله ایضاً

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وان قبا در ره آن دلبر چالاک انداز

وله ایضاً

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وله ایضاً

بیا که در تن چندین توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو — ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

غمی که چون سپه زنگ خون دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

وله ایضاً

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز



شبی حسین سحرگه رخت میخواهم / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بکید قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

صبا بمقدم گل روح روح می بخشد / کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

وله ایضا

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

ببین بوسه جای بجز ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / بوی صبح وصال تو در شبان دراز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز خوف بادیه دل بد مکن بجند احرام / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

فکند زمزمه عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ردیف — وله ایضا — حرف السین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده‌ام بانگ رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / ز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

وله ایضا

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس



خواهی که روشنت شود احوال سر عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق‌پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

وله ایضا

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

وله ایضا

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

وله ایضا

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

وله ایضا

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس



من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

حرف الشین — وله ایضا

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / جانم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف / همچو سرو چمنی خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشامم دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق نه سیلاب بلا صد خطرست / کرده‌ام خاطر خود را به تماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرست / میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ایضا له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوه نظر از نادران دوران باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه بر دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

وله ایضا

بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که منِ دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

گر من صبر منی سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

وله ایضا

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه میخور و نه ماه پارسا می‌باش



چو پیر سالک عشقت به می حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاران گره گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی	بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

وله ایضاً

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ	عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

وله ایضاً

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند	ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف عاشق	جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست	گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش	ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند	ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین	گو در نظر آصف جمشید مکان باش

وله ایضاً

برد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بناگوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
نگاری چابکی شنگی پریوش	حریفی مهوشی رندی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

وله ایضاً

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم	که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست	ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش



زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد / که جان تشنه لبان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف جان از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

وله ایضاً

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه‌دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجواه از مردم صاحب کمالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

وله ایضاً

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

وله ایضاً

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / چون دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش



چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

وله ایضا

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

وله ایضا

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / ز قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت خویش خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

وله ایضا

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

و ایضا له

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

شکرانه آنکه چشم تو روی بتان ندید / ما را بلطف عفو خداوندگار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو یار نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زرنگار بحافظ شب‌زنده‌دار بخش



وله ایضا

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی — بی شکی راه بری در حرم دیدارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آنسفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ولی — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصالست مجو آزارش

وله ایضا

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای یار دولت که قدر وصل میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست آید نگاری

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری

می در کاسه چشمست و ساقی را بنامیزد — که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان شیرینت بیاموزند کاری خوش

وله ایضا

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چار ده ساله بتی چابک شیرین دارم — که بجان حلقه بگوشست مه چارده اش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف که آن دانه در — صدف دیده حافظ بود آرامگهش

وله ایضا

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش



ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

وله ایضا

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

وله ایضا

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

حرف الصاد

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق خود را و نترسی ز قصاص

بهواداری او بساز چو پروانه چه سود / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

عاشق سوخته دل را به بیابان فنا / نرود ور حرمت تا نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست برآورد ز تیم / حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص

آتش در دل دیوانه ما افکندی / که چو کردیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیاییست غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حرف الضاد

صبا که می شنوم بوی جان از آن عارض / که یافتیم دل خود در آن از آن عارض

معانی که ز حور و بشر نمی گویند / ز حسن لطف بپرسی بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو / گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته گل یاسمین از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن زان



زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات — چنانکه خوی شده جانا چکان ازان

وله ایضا

چو حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس پای‌بوس تو می‌فتد از سما بارض
دیدن حسن عارضش همه خلق واجب است — سجده درگه تو بر جمله ملایکیست فرض
از مه ماهیت مقتبس چو نهار رم آسمان — همچو زمین هفتمین هست بزیر بار قرض
بوسه بپاش کو پای او دست کجا رسد ترا — قصه شوق حافظا ما برسانیدش عرض

حرف الطاء

کرد عذار یار من تا بنوشت دو رخط — ماه رخ چون روی او راست فتاد در غلط
از هوس لب که آن آب حیات خوش است — کشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
که بهولت میدهم گرو مثال جان و دل — گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا بمبارکی دهد بنده بندگیش خط
خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ بین — راست بمشک ماند آن رخ ماه منقط
زلف گشاده کرده خوبی چون چمن درآمدی — شد رخ گل چو ارغوان مشک و کلاه شد سقط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس نه ای عشق تو شعر بگفت ازین نمط

حرف الظاء

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجا بجا حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگر چه خون دلم خورد لعل نوشانت — بجان من ز لبت بوسه خون بها حافظ
ز زلف و قد بتان دل مبند و جان بگریز — اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نو — که شعر تست فرح بخش و غم زدا

حرف العین

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که نیست با کسیم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
برو ادیب بحالی کن این شنعت — که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات میبرد عشق — حریف توبه رسیدای رفیق توبه وداع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم — بساز رود و غزل خوان و من سرود سماع

وایضا له

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
وضع دوران بنگر و ساغر عشرت بر گیر — که بهر حال همینست بهین اوضاع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع



طره شاهد دنیی همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

وله ایضا

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

وله ایضا

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست در نظرم جهان کین متاع

بعاشقان نظری کن بشکر این دولت / کو نیست با تو کسی را بهیچ نوع نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / که بر جریده تقوی خطی کشم ز وداع

خدا را ای شیخ و شوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بفیض جرعه تو تشنه ام و لیک / نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع

مهر نمیخرد ایام و غیر ازین نیست / کجا رویم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

حرف الغین

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه می کردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و روز جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف



چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچه ز هر طرف میکشدم بچنگ و دف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق — بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

حرف القاف — وله ایضا

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده‌ست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

وله ایضا

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب — که مهر خاتم لعلست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور دریغ و بخور می بمطرب و دف و نی — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت حالیا بتیره مغاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک



چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بیا و میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضا

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

والضا له

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند — بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

حرف — والضا له — اللام

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام از غم تو صیقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

چو شمع پیش تو من زندگی ز سر گیرم — در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

درو عشق تو بپاز و خموش کن حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

وله ایضا

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل — پروای کسیت نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل



وصف لب لعل تو چگویم برقیبان / نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست / مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی / چون بیک غنیمم چه حاجت بمحاصل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی / در دامن او دست زن و از همه بگسل

وایضا له

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی‌تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
روا بود نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
چرا بزیر لب از جام زر خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
رخ از جناب تو جایی دگر نتافته‌ایم / نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

وله ایضا

خوش خبر بادت ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال
مالسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آمد / تا چه بازند ره روان خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال
فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

وله ایضا

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل



حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ولہ ایضا

ره رو از عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک من کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

اختیاری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش کند همچون خلیل

یا بجهد خود که مقصد کم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانان یاد گیر / یا مده هندوستان با یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو شو جامه تقوی بنیل

حافظا گر معنی داری بیار / ورنه هیچت نیست غیر از قال و قیل

ولہ ایضا

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم از اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت کاری چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

وله ایضا

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دروا که در بر خود بارم نداد دلبر / چند انکه از جوانب انگیختم وسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب بود که بینم در گردنت حمایل

حرف المیم — وله ایضا

الم یأن للاحباب ان یترحموا / و للناقضین العهد ان یتندموا

الم یأتهم انباء من بات بعدهم / و فی صدره نار اسی تتضرم

فالیت قومی یعلمون بما جری / علی مرتج منهم فیخفوا و یرحموا



سی غنا جود واعلینا بجرعة
وللفضل اسباب بها تیو هم

شهور به الاقطار تقصی من الصبی
و فی شاننا عیش الربیع محرم

ایا من علی کل السلاطین سطوة
ترحم جزاک الله والخیر مغنم

فکل من الخلال وخر و منه
و للحافظ المسکین فقیر و مغرم

وله ایضا

١

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذروی طرفه می گیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

وله ایضا

اگر پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

وله ایضا

٢

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وایضا له

٥



بتیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو مرا چون میزند تیر / به پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی که از پایم درآورد / بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب از صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو شب سوگند خوردم / که از خاک رهت سر برنگیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم
بسوز این خرقه پشمینه حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

وله ایضاً

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من گمشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که بدان دست که می‌پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گریه و خنده عشاق ز جایی دگرست / میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

وله ایضاً

۷
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
یکی ز عشق می لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر خاک اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

وله ایضاً

۸
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر می خوریم خوش نبود به که میخوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو روی زمین در و لعل شد / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم



حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در به سر بریم

و له ایضا

٩

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر نکند مشعله آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

و له ایضا

١٠

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد / به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق / که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو / سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

و له ایضا

١١

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه / کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار / این شد نصیب بنده ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم به صورت از در دولت‌سرای تو / لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

دار روی تو تیر نظر تا بگوش جان / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

و له ایضا له

١٢

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته‌حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم



در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

وله ایضا

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق میبینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که افغان میکند در سر خیال خواب دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط کردم که حافظ داد تلقینم

وله ایضا

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

وله ایضا

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — اگر کنم گله رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بیا که فیض ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

وله ایضا

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شان من بدرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه رو — از یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم



آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
تورانشه خجسته که در من یزید خلق / شد منت مواهب او طوق گردنم

ولە ایضا

۱۷

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

وایضا له

۱۸

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک‌دلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر واعظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضا له

۱۹

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

وایضا له

۲۰

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / برسالت بر او پاک‌نهادی طلبیم



لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

وله ایضا

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم / دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل می‌کشم به مخزن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم
به مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

وله ایضا

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم / به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت به روز عهد نبستم / طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی سوز دل خود از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل پرخون به بوی او بدریدم
به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

وله ایضا

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم
عهد کردم که گر ازین غم بدرآیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را چو غم حال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و خندان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم



ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

وله ایضا

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

ای دل این کار ببیست بهمت بگشای / ور نه بس جور ز اصحاب مهمات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهند در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم ما باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وصل ار نشناسید دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

وله ایضا

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب / همه از رهگذر باد صبا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را همه بی روی و ریا می

وله ایضا

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند / وین همه منصب از آن حور پری وش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری یار / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

وله ایضا

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم



صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
ماجرای دل خود کام نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم | بهوایی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ بودی | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

وله ایضا

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بی گناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

وله ایضا

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

وله ایضا

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست | و آصف ملک سلیمان نیز هم
یار ما اکنون بقصد جان ماست | عهد ما بشکست و پیمان نیز هم

وله ایضا

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم



روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب می‌زدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید / بازش ز طرهٔ تو بمضراب می‌زدم
خوش بود حال حافظ و فال نجیب نیک / بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

وله ایضا

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / از سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
چه غم از تیر کج‌انداز حسودست مرا / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون و جفا مهر وفا نشکستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم
من چو حافظ سحری بودم و وانکی نیز / گرد غمخواری شمشاد بلندان رستم
دلبر لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

وله ایضا

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
بر یاد روی انور او آسمان چو صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آنشد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
تا در نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد و گلعذار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم



وله ایضاً

دیده دریا کنم و رخت بدریا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

وله ایضاً

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزست که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور مثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می کشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش — وای اگر خلق شود واقف ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن ما بنیوش — نشنوم زانکه بود بادهٔ صافی پیرم

وله ایضاً

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم و امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز ریاحین چمن کسب استمداد همت می

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت می

آستانت را نشاید زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می

از زمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت می

چیست و امید اوج جاه دارم زین جهت — التماس آستان بوسی حضرت می کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت می

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می

وله ایضاً

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت می گذارم



تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

میی خوردم من از پیمانهٔ او / بهشیاری و بیداری چکارم

پریشانم چو حافظ مست لیکن / بلطف [illegible] سری امیدوارم

ولهُ ایضاً ۹

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

ولهُ ایضاً

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل روضهٔ فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

ولهُ ایضاً

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من حیات ابد از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید جرعهٔ دردی‌کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

درین چمن مکنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم

ولهُ ایضاً ۵

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم



در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمان گردی در آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون لاله‌ام خون گشت و زینم نمی‌باید / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

وله ایضاً

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنیم / تا کی در غم تو ناله شبگیر کنیم

دل دیوانه نه زان شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنیم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنیم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محال است که تحریر کنیم

وا زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنیم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنیم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مخوان / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنیم

نیست امید خلاص از غم عشقش حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنیم

وله ایضاً

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و معشوقه پرست / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات کنم جامه قبا / بو که در برکشم آن دلبر نوخاسته‌ام

وله ایضاً

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه عشق دلبر گل رو نهاده‌ایم

ناموس چندساله آبا و نیکنام / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته به یک مو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بر بوی عید وصل تو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشت سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ما تخت سلطنت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما ملک عافیت نه به بازو گشاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش / در راه یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

وایضاً له

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهد از لطف و پاکی همچو آب زندگی / دلبر در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشن پس طرفه همچون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت ندارد زندگی بر وی تباه / هر که این مجلس نخواهد خوشدلی بر وی حرام

وله

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

دانم سرآرد قصه را رنگی برآرد غصه را / آن آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

هر چند آن آرام دل هرگز نبخشد کام دل / نقش خیالی می‌زنم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

وله

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / ازانکه طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

خیال موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

وله ایضاً

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم



میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله ایضا

فتوی پیر مغان دارم و قولیست عظیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

گرت خدمت دیرینه‌ام از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز کفن رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول / ظاهرا عهد فراموش کند خلق کریم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

کار صعبست مگر یار شود لطف اله / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

وایضا له

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق بسی سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ چو درین دور کسی همدم ما نیست / جز جام نشاید که بود محرم رازم

وایضا له

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

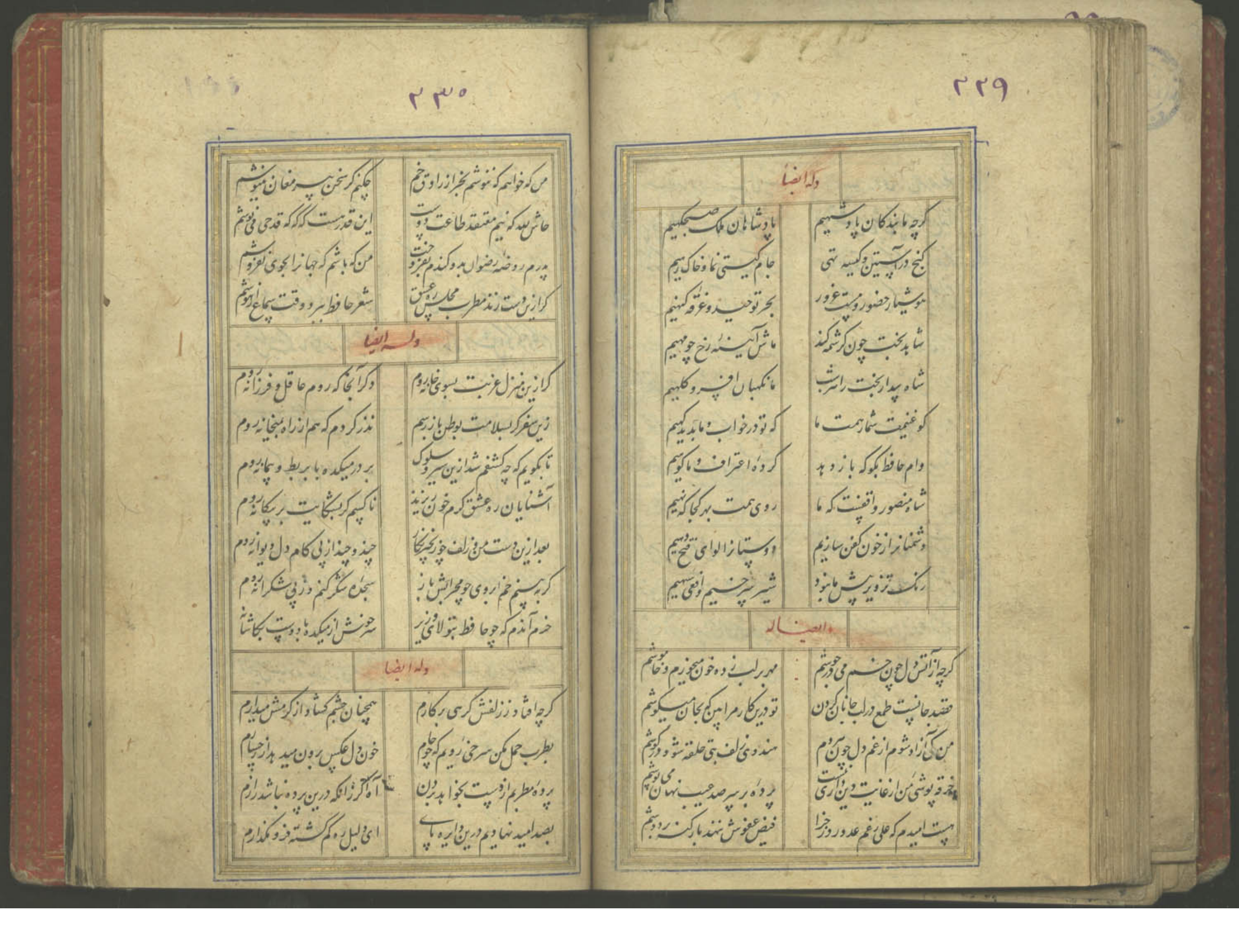
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین / که اثر در تو کند گر بجراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس / حافظ وقت خود و عارف راز خویشم



وله ایضا

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وله ایضا

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو درین کار مرا بین که بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست — این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — من که باشم که جهان را بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

وله ایضا

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

وله ایضا

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بخواهد بردن — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین دایره پای — ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم



چون منش در گذر باد نمی یارم دید … با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب … تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب … کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن … از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا … بجز از خاک درش با که بگو در کارم

وله ایضا

گر دست دهد خاک کف پای نگارم … بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان … چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری … من نقد روان در رهش از دیده ببارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ … زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست … زین بحر سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش … زانشب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق … دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد ازان باده نسیمی بمن آور … کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا آب حیاتست … عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم

وایضا له

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم … لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو … که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

خرم آن روز که زین مرحله بربندم رخت … وز سر کوی تو پرسند رقیبان خبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس … که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان … که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین … می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر نظم … دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو … تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

وله ایضا

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم … محصول دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد … تا پای درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود … بنیادش ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش … این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را … مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود … آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر … جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ … یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

وایضا له



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم ... از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌روی منزل عشقیم و ز سرحد عدم ... تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ... به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین ... به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ... که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاشوی ببار ... که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما ... از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ولہ ایضا

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ... محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها ... توبه از گل وقت می دیوانه باشم گر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها ... کی طمع در سیم خورشید بلنداختر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر من نام فسق ... داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست ... تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده ... سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی ... میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار ... عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوه رندی لایق بود و صنعت زاهدی ... چون درافتادم چرا اندیشه دیگر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست ... کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم ... گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من ... تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی ... من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ولہ ایضا

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ... هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم ... فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ... چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کز بالا و خرامانش ... فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه ... که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه ... که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم هست ... ندارد هیچکس یارب چنین عیشی که من دارم

اگر صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند ... بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ... چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ... نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن ... چه غم دارم چو در عالم قوام الدین حسن دارم

ولہ ایضا



مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است / زکوتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آدم بر گرفتم دل حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از آن خصم بدام آمد و معشوقه بکام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ عرشی که همی ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنفا کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس که از سینه ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد شاخ طرب راه خرابات کجاست / که در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم



جور ما رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

۹ ولَه ایضاً

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
زاهد بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان کوی دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

ایضاً له

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمی‌گویی بر آوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

ولَه ایضاً

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ خود سیه و دلق کس ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

وایضاً له

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم



یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

وله ایضا

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / همدرس عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف داده‌ایم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

وله ایضا

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتم ز سر عهد ازل یک سخن بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

چون عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم ازان آه می‌کشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین راه دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت چه حاصل بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

وله ایضا ۹

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / از آنکه نیست کسی غیر باد دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو در رو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

وله ایضا ۱

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم



شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می‌کند — چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

حرف النون

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و شمع عالم گیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

وله ایضا

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن — خال و خط تو منظر لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نکوی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو — دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

وله ایضا

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن



بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

وله ایضاً

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

ز دست باد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

طریق صدق بیاموز از لب ساقی / براستی طلب آزادی ز سرو چمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خویش / بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث عقدهٔ دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

وله ایضاً

بالابلند عشوه گر نقش باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع گریه کنان خنده میزنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

مستیست یار و یار و حریفان نمی‌کنند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

وله ایضاً

چندانکه گفتیم غم با طبیبان / درمان ندیدند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هردم در دست بادیست / گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خویش است / یارب مبادا کام رقیبان

ما درد (راز) پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم / گر می‌شنیدی پند ادیبان



وله ایضا

جو کل هر دم ببویت جامه بر تن / زنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / بگردد هیچکس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در شیشه باده / دلت در سینه چون در سنگ آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین / که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر گیسوی تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

وله ایضا

چو شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / داد بستانم از او یا کام بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین درس باشد عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

وله ایضا

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

چو صوفی خرقه آلوده دارد / خوشا وقت قبای دردنوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

وله ایضا

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم‌حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که سرانجام چه خواهد بودن



پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

وله ایضا

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو ره منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

وله ایضا

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر بسوی فردوس و عود مجمر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

از آن شمایل زیبا و چشم خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود / حوالتم بدو لعل لب چو شکر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ایش بده گو دماغ را تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

وله ایضا

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین

حدیث عشق و محبت ز نرگس نشنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

وله ایضا

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان



چست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت ... گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ... بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز ... تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری ... شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد ... گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم ... که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم ... از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دامن دوست بچنگ آر و ز دشمن بگسل ... مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

وله ایضا

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن ... دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ... ما را بجام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد ... گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند ... زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
من مرد زهد و توبه و طامات نیستم ... با ما بجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا ... برخیز و زود عزم بکار صواب کن

وله ایضا

فاتحه چو آمدی بسر خسته‌ای بخوان ... لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود ... گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین ... کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است ... شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت ... همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان
حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن ... چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین ... نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم ... ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

وله ایضا

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ... آنگه نقاب درکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را ... چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست ... با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای ... وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
بگشا بناز نرگس پرخواب مست را ... وز عشوه چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد ... ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر ... بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا ... یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله ایضا



کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

وله ایضا

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

روان میکده خواهیم رفت ازین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

وله ایضا

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای عاقل نادان هنری بهتر ازین

دل بدو در گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چه گویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

وله ایضا

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
یاد نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد از جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم همی
گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

والیضا له

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان



مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برسم سنبل / بوی بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر گرد عارضش خط / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت تو جز جفا نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

وایضاله

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگر خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواداران ره رو حیلت هندو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر / نافه را خون در جگر زان عنبر گیسو ببین

اینکه من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت‌گر خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

وله ایضا

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من / یا رب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

حالت عاشق مسکین بر دلدار بگوی / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب / بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

حرف الواو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

وله ایضا



ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

وله ایضاً

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین خانه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

بر عدل خواجه عرض کدامین خطا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

وله ایضاً

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا خبر آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند — بر آن غریب ما چه رسید ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

زاهد که منع ما ز خرابات می‌کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آن می که در سبوی دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

بر چین چو می‌شد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی بیا بپرس حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناهان ما بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه می‌دهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وله ایضاً



بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

باد بهار می‌وزد و ساقی گلعذار کو
گلبن عیش میدمد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور هم‌اند
این همه نقش میزنم از جهت وفای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

دولت فقر بین که چون در سر قدم تو محتشم
گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو



حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

وله ایضا

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از طاق ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بسودای زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفای عهد درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق ازو خوان و زو شنو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از دور اختران کهن سیر و ماه نو

وله ایضا

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
اگر حور و پری را کس بگوید این چنین حسنی / کی آن را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
همیشه چشم مستت را کمان حسن بر زه باد / که از پستی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

وله ایضا

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
آتش زهد و ریا خانهٔ دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

حرف الهاء — وله ایضا

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و مکن عزم ستیز / بنشین چون بر ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده



آفرین بر دل سخت تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم / مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

ولـه ایضاً

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذابی فی بعدها القیامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین / حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

ولـه ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ولـه ایضاً

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / روشن چو چشم مستت کس در جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

بر قصد جان عشاق ابرو و چشم شوخت / کرده کمین گشاده و آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل / باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم وز دود سر به گردون / چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم / کز عشوه چون حافظ دل برده بدیده

ولـه ایضاً

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو به جای سپند / به غیر خال سیاهش که دید به دانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاده در سر حافظ هوای میخانه

ولـه ایضاً



خنک نسیم معنبر شمامه‌ای دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه
مده به خاطر نازک ملالت از من زود — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

ولـه ایضا

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه دهد — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

وله ایضا

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش — آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

وله ایضا

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف زیبا چشم خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده



آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت / روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت آزرده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکرها کردیم از بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

وله ایضاً

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

که بند و طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشقبازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

وله ایضاً

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز قول عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده / از قامتت سرو وز عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

وله ایضاً

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله

مهر تو بر ما عکسی نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتی القاه

حافظ مخور غم گر وصل خواهی / خونها بدیت خورد در گاه و بیگاه

وله ایضاً

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه



کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو درخوا
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت بباد
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی / که دست کرده دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی خواهی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد بپیششان یک کاه
برو گدای در میکده شو ای حافظ / تو این مراد نیابی مگر بشیء لله

وله ایضا

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف بدست من مسکین دادی / باز در پای خود انداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / در میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وایضا له

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن درین در / بجان او که از ملک جهان به
گلی کو پایمال سرو باشد / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

ردیف — وله ایضا — حرف الیا

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی



احمد الله علی معدلت السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان و جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه کر با تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ایدل تا باد نپیمایی

ساقی چمن و گلزار بی روی تو رنگین نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان سیراب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی



زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید / بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گلگت که مریزاد زبان شکرینش / مهر از تو ندید از نه جوابی بنوشتی

معمار قضا گر زدی رنگ تو بر عشق / از آب محبت گل آدم نسرشتی

زاهد مکن اندیشه حکایت که مقدم / یار است چو حوری و مقامی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسابچه دوش چه خوش گفت بحافظ / حیفست که مردم کند آهنگ بهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / دوستان از بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای عمر عزیز / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می بری و زحمت ما میداری



تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می‌نالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند | کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
تو که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر ازان یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام اگر میطلبد از تو غریبی چه شود | تویی امروز درین شهر که نامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد | تو بیا ای جان که درین شیوه دوامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت | رو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود | تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما | سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خراب و رنگ من | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال | تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی
از فریب نرگس بیمار و چشم می‌پرست | حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم در قدرت تراب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را | از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
باده نوش از جام کیخسرو که چون افراسیاب | شاه منصور را از رخ نقاب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
در دودمان عالم تا امر سلطنت هست | مثل تو کس ندانست این امر را کماهی
گر چه کلاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی



کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد / رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / واب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
از آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی
در آتش از خیال رخت دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل به هرزه دانش عمرت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
بس عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حال دل ای زاهد با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب نظرانست تو آنها



بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق او بدل و جانت اوفتد
والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عقل نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست شراب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

انت روایح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی
وان رغبت بنجد وصرت ناقض عهد
فما تطیب نوم فما استطاب قیامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت خانان
ز بهر کار تو آیم قبول کن بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه نظم سبق می‌برد ز نظم نظامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی
با طره او چه کار داری



ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم شوخش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
روزی برسی به وصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — پر عرق پیش حقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب — یا ز آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن نگار ابر و دل — از پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت — رو مؤذن بانگ میزن کو کجی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید ز کوی لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد لی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی — کو رگش بخراشد و بخروشد ز می
عود بر آتش نه و مشعل بسوز — غم مخور از شدت سرمای دی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاوس کی
آنکه به هر جرعه جان میدهد — جامه زد پستان و جامی ده به وی

با تو زین بس که فلک خواری کند — بازگو در حضرت دارای ری
چشم آفاق بخشش کز سخا — نامه حاتم ز نامش گشت طی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
در کوچه مغانم خوش گفت آن صنم دی — با کافرت چه کارست چون بت نمی‌پرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
حافظ فرا به جا صوفی پیاله گردان — ای کوته آستینان تا کی درازدستی



بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن / که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزانه‌داری میراث‌خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم پیاپی / بده بشادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر و روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
این قصه عجب نگر از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد　　مخموریت مباد که خوش مست میروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد　　کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری　　که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به　　ازان گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس　　خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان　　تو کز خورشید و مه آینه داری
بدی رندان مگو ای شیخ و هش دار　　که با مهر خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم　　تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ　　بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی　　خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من　　ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست بشد دل ز انتظار بسوخت　　در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد　　بیا ببین که کرا میکند تماشایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند　　عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است　　کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش　　که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب　　که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید　　که میرویم بداغ بلند بالایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار　　اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی　　کمینه پیشکش بندگانش این بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را　　اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او　　کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
در آمدی ز دلم کاشکی چو لمعه نور　　که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال　　چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
ببندگی قدش سرو معترف گشتی　　گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است　　بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی　　اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری　　که جز بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس　　اگر بروی نگار و شراب انگوری



ز سحر غمزه خوبان بزهد غره مباش
که از نمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند ملامت کنی که عشق مباز
اگر چه منت او این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ
که بدان که کشیدست محنت دوری

ولـه ایضاً

بروز آید بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص از رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

وایضاً له

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد خون منی خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش میباش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه میشنوی
حدیث نیشکرست آنکه بر زبان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ولـه ایضاً

تو مگر بر لب جویی بهوس ننشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین ما و گدایی که ببر منزل عشق
ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی



نازنینی تو و پاکیزه تن و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت دران می‌بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
عیان نشدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب / گرش نشان امان از بد زمان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست / کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست / نازکان را نرسد شیوه جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بماند نظر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو / واجب آنست که بر دیده ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون میگذری ای زندانی
گفت آری چکنی گر نبری رشک زمن / هر گدا را نبود مرتبه سلطانی
راستی عهد تو حافظ نبود صحبت ما / بس اگر در سر این کوی کنی سگبانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
بر عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در بند بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو دارم / گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری
از باده وصالت گر جرعه‌ای ننوشم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری



چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست زنده دلان زار بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر درون دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

نیل مراد بر حسب همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات ندیدم جایی
گر به پیرانه سرم دست دهد مأوایی

آرزو میکندم هر چه پنهان دارم
شیشهٔ بادهٔ صافی و رخ زیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی
رای من روی بتانست مبارک رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
نیست با هیچکسی جز تو مرا پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بگوشه‌ای بنشین خوشدل و تماشا کن
گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی

برو ز حادثهٔ غم با شراب بد گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین چمنی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی





چو تویی نرکس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع زجهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می گشتم اندران چمن و باغ دمبدم / می کردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می شود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امید بهی از مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی / خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار می کشی
هردم بیاد آن لب شیرین و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار می کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر سر بیمار می کشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار می کشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / شیرین بقید سلسله در کار می کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می کند / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار می کشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم / بیا که بر در میخانه بر کشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
نمی کنم گله گرچه ابر رحمت دوست / بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را زیانها کرد سودای زراندوزی



می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مباد ای بخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن / کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

ندانم نالهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد جان شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

سخن در پرده می‌گویم چو غنچه سر برون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ببستان آی کز بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ غزلگویی بیاموزی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم‌اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه هرگز نرود / که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف خورد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگرچه رسم خوبان تندخویی است / چه باشد گر بسازد با غمینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه‌ام بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعساً لایام الفراق

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم / سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

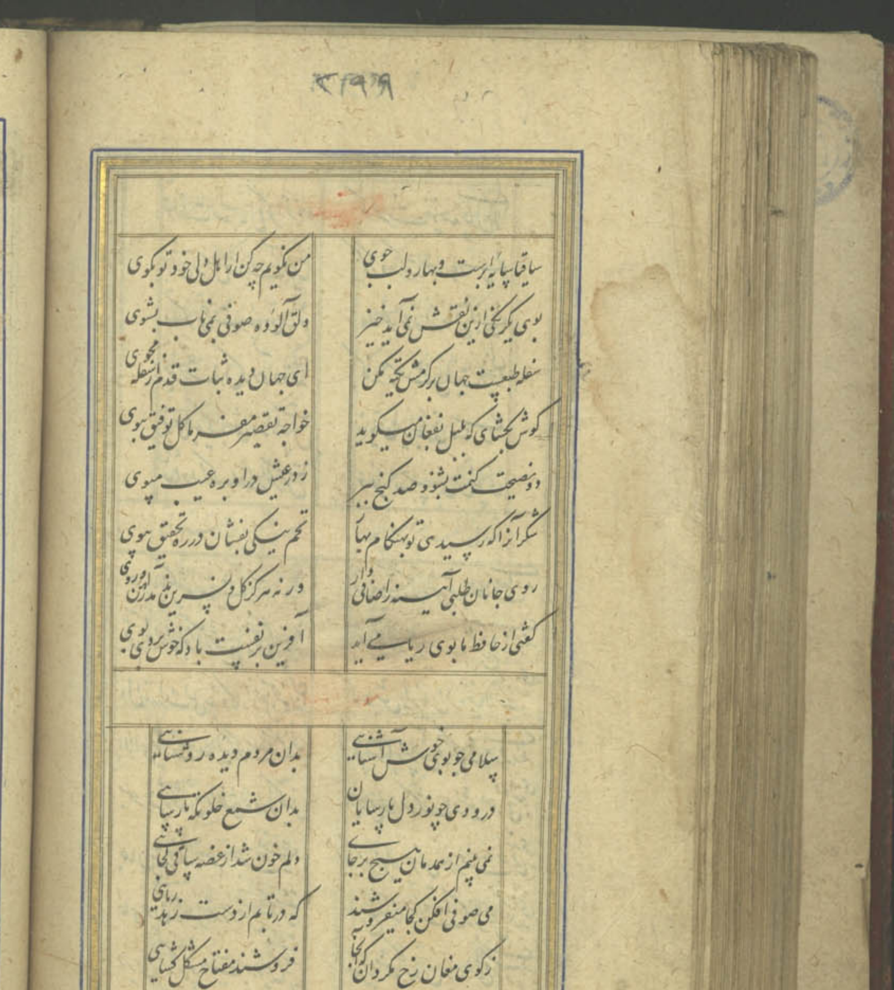


می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
نهانی الشیب من وصل العذارا / سوی تقبیل وجه و اعتناقی
دموعی بعدکم لاتحقروها / فکم بحر جمعن من السواقی
وصال دوستان روزی ما نیست / بگو حافظ غزلهای فراقی

سلام الله ما کر اللیالی / علی تلک المکارم والمعالی
علی وادی الاراک و ما علیها / و دار باللوی فوق الرمالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر علی الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت / مباد از شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر والتوالی
بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بلطف لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایهٔ جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که شرح شوق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد خیالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان و الحشی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان و لالای و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میجویی در و همت چه می‌بندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان سهلست / دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی



ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که رسیدی تو بهنگام بهار / تخم نیکی بفشان در ره تحقیق بپوی

روی جانان طلبی آینه را صافی دار / ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می برد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / منصب خواجگی و مسند زم شاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش که از سر خدا آگاهی

قطع این بادیه بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی



بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میکند / جان داروی که غم ببرد درده ای صبی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
آن می که داد رنگ لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته همچو نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

ساقی اگرت هوای ما هی / جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعه می
با درد و دوا بسوز درمان / کونین مگر ز عشق لاشی
از زنده دلی شنو چو مستان / در گنبد جان ندای یا حی
اسرار ولیست در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری روی / می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش / وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غمت تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
چشم زمان نبیند زین خوبتر جوانی / در دست کس نیفتد زین طرفه‌تر نگاری
جسمی که دید باشد از روح آفریده / زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری



می بیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب	سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی	کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم	دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست	مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی آن داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماه رو داری
وران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید	که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سبو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر باو رسی از شرم سر فرود آری
زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق	قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او	در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد	پیشانی خمار زمان به که بشکنی
میخور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت	خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
ساقی بعیش باش که غم در کمین ماست	مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
حافظ به بی نیازی یزدان که می بده	تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو بر جبر نگه شنیدم رهی بکبریت داشت	ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری
تو خود چه لعبتی ای از زمین شعبده باز	که در برابر چشمی و غایب از نظری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند	بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن	ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن	که زیب ملک و سزاوار تخت و تاج سری





اگر آن شراب خامست و گر این حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم مبر تو ای پیر بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بروید پارسایان که برفت پارسایی / می ناب درکشیدیم و نماند ننگ نامی
بجفای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چشمم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد سر از پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می / بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس / نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام / رخش می بیند و گل میکند خوی

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو / منه از دست جام باده هی هی
بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشم او مرا مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخواهد جان ازان قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی / زبان بی زبانی بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می‌نهی دل اندر وفای خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی



چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از مایه نکویی

آن نافه مشک افشان کاندر سر زلف تست / خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشبویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

هر مرغ به دستانی در گلشن باغ آمد / بلبل به ثناخوانی حافظ به دعاگویی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب راه سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه برشود / آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازی کنی سر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا انا حافظ ودی

گر تو به دید جمال در سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند معتقدی

ارچه به عهد می‌کشی تیغ جفا بکین من / فکر همی کنی مگر فی عهد ممددی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست / ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

او غزل

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه نوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران گزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

سنگ‌سان شو در قدم نه همچو آب / جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

دل به می دربند تا مردانه‌وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن را در پای معشوق افکنی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / به مردمی نه به فرمان بدان چنانک تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی



خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانک تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
می‌روی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
با دعای شبخیزان ای شکردهن مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
خم زلفت بنامیزد که خوش مجموعه دلهاست / ازان باد ایمنی بادت که اکثر در پریشانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست / خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشاید گره بندش / خدا را ای فلک با من رهی بگشا بآسانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
دریغ آن عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
خیال چنبر زلفش فریبم میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی ندیم دل سوگوار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / گرم بود گله‌ای رازدار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / دران میانه خداوندگار من باشی



دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من	اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
من آن مراد ببینم بخود که نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی	یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم	تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد زبون تن خست جان	او تیت ما لولایا ما للهموم ما لی
دل خون شدم ز دستش فریاد چشم مستش	فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
خوی تو گر بگردد سر گز دگر نگردد	عاشق درین جوانب عارف درین حوالی
یارا کجا تبرا عن شوقتی و داد	ان تلق اهل نجد کلهم بحسب حالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست	فتوای عشق چونست ای زمره موالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل	امن و شراب بیغش محبوب و جای خالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت	حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت	برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویشتن بجانم
هر چند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار جانم
کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی	هیهات که چون تو شاهبازی
هر چند ستمگری ترا خوست	کم کن تو بدی که این نه نیکوست
گزانکه دلت نه آهن و روست	آخر بپرم گذر کن ای دوست
گفتم که چو کشتیم بزاری	زین پس در مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری	تو خود ره مهر وصل ما ندانی
ای بسته کمر ز دور و نزدیک	بر هیچ بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک	گر خانه محقرست و تاریک



من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم — ور زلف تو در کشد اسیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم

گیرم نه ره وفا گشودیم — نه مهر ممهر بر فزودیم
نه بود سر آنچه مینمودیم — آخر نه من و تو یار بودیم

گر سر ببری بتیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم

آنها که نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

گر بگذرد از سرش خلیلی — سر یک جفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از بهای لیلی

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

ای وصل تو اصل شادمانی — مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه میفشانی — هر حکم که بر سرم برانی

دل منه بر وفای اصحاب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر به بامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهویی قلب گاهی میدرید
سروران را بی گنه می کرد حبس — گردنان را بی سبب سر می برید



[illegible] می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز [illegible] عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان [illegible] / میل در چشم جهان بینش کشید

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار / [illegible] کی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن راز مغیثان من / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر پشانی و مثالش بنواز ای مطرب / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبک [illegible] / هر کو بخورد یکجو بر شیخ زند سیمرغ
آن دزد که صوفی را در ولوله اندازد / یکذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد / ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب / حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دلا منه ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

برو توکل کن نمیدانی که نوک کلک حسن / نقش هر صورت که زد رنگی دگر سر بر نهاد
شاه سر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و چیزی نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

بمن پیام فرستاد دوستی روزی / که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد / چرا ز خانهٔ آصف برون نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه خود کامیست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست / بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / بگیردم سوی زندان کشد برسوایی
جناب خواجه حصاریست گر اینجا / کسی نفس نزند از مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر / بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند / کز دور چرخ گشت شتر گربه باید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / چیزی دگر مرتبه سروری رسید
آن رند گفته چشم و چراغ انس منم / آنچیز گفت نطفه و آرام آورید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو / با آنکسی که دولت او هست بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من براد / گردد بروزگار تو فعال ما یرید



گر بحکمت قطره را گرداند لؤلؤ در صدف / که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته

شمع را بر کرده تا پروانه را پر سوخته / گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش / چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست / بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه پر قلب داشتی لیکن / بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک کرم نمی‌داشت / بعمر مهلتی از روزگار بایستی

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند / وگرنه دور جهان جز بدت جزا ندهد

مکن ستیزه که سر گر بعقل و فضل فضول / فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

نعوذ بالله اگر تیر ز آسمان بارد / که بار در حرم ما کبریا ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر / ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

روح القدس آن سروش فرخ / از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

بحکم فکر من از عقل کرد دوش سوال / که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان

کدام گوهر نظمست در جهان که ازو / شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان

جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو / که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست / ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس بد آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر خلاصهٔ ابدال میر امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس / بخلوتی که در آن جنبش صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش — به نکته که دلش را بران رضا باشد
بس انگهش بکرم این قدر بلطف بپرس — که کرو ظیفه تقاضا کنم روا باشد

تنم زرنج فراوان همی بفرساید — دلم زغصه بپچد همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم — ز دیدن ماتم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بکیدم زجای برباید
دو چشم من رخ خود زرد دید هوا نیست — ازان بحون دلش و میدم بپالاید
که گر ببیند بدخواه روی من روزی — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بد سر جا که فتنه پاید — چو نو عروسی در چشم من بیارآید
چو من بمهر دل خویشتن در و بندم — رباید آن و دگر فتنه پدید آرد
زمانه بر د ز من هر چه بود پاک مرا — بغیر محنت کان نزد من همی پاید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت — مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
بمن شمرد فلک هر چه بشادیم میداد — کنونکه مید هدم غم همی نه بپاید
غمین نباشم لیکن چو حی جاویدان — دری نبندد تا دیگر نگشاید

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که سر برد بت گهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
زبد دور باش و به نیکی گرای — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
ومن یتق الله یجعل له — ویرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون بسوز دل که در روی دلبر آتش زند
ناخوشیها دیده ام زان پادشه پوشش — من غلام مطربم کار شیشم خوش میزند
زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چو — زخم پنهان چون بار دیگر نگش میزند

پیراو مدرسه بحث علم و طاق و رواق — جیبو دو چون دل و انا و چشم عنایت
برای قاضی یزدار چه منبع فضلت — خلاف نیست که علم نظر در انجات

ای معرا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص — وای مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز می گیری و می بخشی بدیو



پیاپی طایر دولت بیاورد مژده فرخ — عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال و دستگاه سلطنت — آگهی و خدمت و الهامی اگر می‌کنی
با فریب این خم زنگار گون نیل فام — کار بر وفق مراد و صبغت الله میکنی
اگر دو با مغت و نیم آورد بس سود گری — فرصتت باد اگر هفت و نیم راده میکنی

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — دلبر ما را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل — طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد گفت رمزی زین قبیل — کس نداند سفت دری زین قبیل

پیال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
پیال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

خسروا او دگر اختر کفاشیر ولا — ای جناب تو بانواع هنر ارزانی

دریغا خلعت حسن و جوانی — گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه — لعمر ابیک الا الفرقدانی

گل قند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
با داد هاشمی تلخ که عیب نبات کرد — تا کش بسر که من شکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز ما در بعمر خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرو حور روش و سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوان و مراد دلش بگوی

درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم — گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
بیای الصبر قد حلت بوادی الاسد بر جانی — وطار العقل لو عنی لمعنی الورق غربانو



همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
کعبه با شد مکرمت ملهم غیب احوالم / این که شد روز منیرم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه ببیند و چشم از جاه و زر / همه بر بود بیکبار جهان فانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد / توبره افشانده و میگفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای باد صبا تو میتوانی / گر راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم / کان سوختهٔ تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت / ای بی تو حرام زندگانی

عمرم بخیال یار بگذشت / آری بخیال میرود عمر
دردا که ز ما ملول شد یار / وز ما بملال میرود عمر

ز دانش مطلقا بی بهره باشد / که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی دایم الدهر / که جلاب طرب از زهر جوید

کسی چون نوش دارو جوید از زهر / کدامین نوش دارو زهر جوید

ای که از روزگار می‌طلبی / فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه / جمله بگذار و پیاغی بطلب

یکی کوه پایه سر اندر سحاب / کنام پلنگ آشیان عقاب
سراپنده دیوار در غار او / دم اژدها در دم مار او
چنان قلعه‌اش گردن افراز بود / که با کرسیش عرش همراز بود
ز افعی صد دش حلقه اندر کمر / ز تیغش زحل را سپر اندر خطر

ولا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرور اهل عالم شمع بزم انجمن / صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود / شد سوی باغ بهشت از آشیان این دار محن



محمد دین پرور سلطان قضا اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
نافذ هفته بد و از ماه رجب سیم روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل و ماوی ان اگر — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

آن میوهٔ بهشتی کامد بتبسم ای جان — در دل چرا نشستی از دل چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — بیرحمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
نافذ هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بکاشانه شد و این خانه بدرود بهشت
آنکه میلش سوی حق گوهی حق بینی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

رحمن لایموت برین پادشاه را — و آنگه چنان که زو عمل الخیر لایموت

جانش قرین رحمت حق کرد تا کنند — تاریخ این معامله رحمان لایموت

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب و طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذوالقعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بد بیست و یکم ماه جمیدالاول — که پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

بر ذر کاف و الف از جمادی الاولی — بسال ذال و دگر نون و جا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال / جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحق
که گرد عرصه میدان خود بتیغ عدو / نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بروز شنبه ساد پنج ماه ذی الحجه / بسال هفتصد و شصت بود در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت / وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

صباح جمعه ساد س ربیع الاول بود / که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل
بسال هشتصد و شصت و چهار از هجرت / جواب حل شده ام این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی / کنون که عمر ببازیچه رفت و حاصل

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختری رز چند روزی هست کز ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید
هر کان تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شبرنگ تلخ و تیز و گلرنگست و مست / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

دیدمش دوش که پر مست و خرامان میرفت / جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت

قوت شاعره من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
می شد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من / سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکرخنده خوشخوان سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که برو سود نداشت / زانکه کار از طرف حضرت سلطان میرفت

سپهر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
همی مانم از جور گردون شگفت / ولی نیست بر روی مجال گفت
فریب جهان قصه روشنست / ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد در آن لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر شکن / کجا شیر مردان شمشیر زن
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد / که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود



بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ دار غنون | برآر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی | چو بنود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن آن نوآیین سرود | بگو با حریفان آواز رود
که از آسمان مژده فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر | ببین تا چه گفت از حرم پرده‌دار
چنان برکش آواز این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست | کف جرد فی زن کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است | ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن | نوای نوآیین نو آغاز کن
بیک نغمه در دم مرا چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی | دمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی کار و بار غمم
مغنی کجایی نوایی بزن | بمالی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچارگان را تویی پرده‌ساز
تو بنمای راه عراقم رود | که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کاربند | ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی | بچنگ و ربابی و نایی و دفی
مغنی تو پیری مرا محرمی | زمانی نی زن دمی همدمی
بمی دور کن از دلت گر غمی است | دمی در نیی دم که عالم دمی است
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از می بده رطلی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت | بهین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست | تن آسایی مرغ و ماهی از وست



فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاجور کز و تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او که عقلیست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحست بیش سپر انداز از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب بالای نعمای تو باسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین شجاعی بمیدان و بانی دین
بمنصوریت شد در آفاق نام که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر و صدف چون تو نیست مه و مهر یک خلف چون تو نیست
ز شاهان خراجت رسد از فرنگ که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندوست گر روم و چین چو جم جمله داری بزیر نگین
همایست چتر همایون نظر که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین که نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستانی بتیغ آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند بفتح و ظفر باش فیروزمند
از آن می که جاندار وی هوش باد مرا شربت و شاه را نوش باد
بیا ساقی از سر بروش شاه بگو این سخن گاه شاه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی بس انگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع نمی‌توان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ز روی دل این بزم عنبر سرشت
خذ ای الجام لا تخش فیه الجناح که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر بیک جام باقی مرادیت گیر
که از دور گردون بجان آمدم روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کزان جام جم زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشی بتایید جام چو جم آگه از سر عالم مدام



بیا ساقی آن باده روح‌بخش
بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید دری وقت خوش
بیا این نصیحت ز من گوش کن
جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر
بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دور
برانست کت خون بریزد بجور
درین خونفشان عرصه رستخیز
تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی
که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که پیشک تلف در پی است
بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف
بده تا کی از شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام
بمی رهن کن سر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان
مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صوفی صفت
که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آیدم
دمی از کدورت برون آیدم
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی
که کاوس کی بود و جمشید کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم
برافروزم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی
که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشاید باز
در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که جان زان فرج دارد و دل فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقیا آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم بر درم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی | که مست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده مگر گردم از عیب پاک | خرامم بعشرت سرا زین مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم | درین ره چرا تخته بندِ تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و بر روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقیا آن بادهٔ کهن | بجام بیا پی مرا مست کن

چو مستی کنی از می بهشت | بمستی سرودی بگویم خوشت

که حافظ چو مستانه گوید سرود | ز چرخش دهد زهره درود

دگر همچو جم جام گیرد بدست | به بیند در آن آینه هر چه هست

بمستی در پادشاهی زند | دم خسروی در گدایی زند

ایا ریح الصبا قلبی کئیب | مشامم بخور کی یستطیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار | بسرو و گل ز ما پیغام بگذار

که با روی خوش از حسن ای گل مزن لاف | که زر دوزی نداند بوریا باف

بکش ای سرو پیش قد او سر | ازین فکر تبه زنهار بگذر

بیا ساقی که ایام بهارست | برغم آنکه او پرهیزکارست

شراب ارغوانی را بیاور | بده جامی که زهدم نیست در خور

منه در گوش من پند ادیبان | چه آن پند و چه آواز خطیبان

همین میگویدت در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل

غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمیخوردن مصمم کن عزیمت

ز حافظ گوش کن این پند و یکدم | مزن بی جام دم والله اعلم



الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد امین و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش ظلمت بسر آید
مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — چه خوش گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی‌نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی — ز شاخ سرو میکن دیده بانی
مده پای گل و جام می ز دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست
لب سرچشمهٔ و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت و گویی
نیاز من چه وزن آرد درین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق کرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی رحم زد تیغ جدایی — که خود گویی نبودست آشنایی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر — ز طرزی کو نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتم — وزان تخمی که حاصل گشت کشتم
بیا وز نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه زان آهو که از مردم نفور است
درین وادی ببانگ چنگ بشنو — که صد من خون مشتاقان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — که تا شب کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

فسیاو چرخ نه بینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر



بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین	بعاقبت ز گل و خشت کرد باید بستر
چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا	چه منفعت ز سپر با فتاد تیر قدر
اگر ز آهن و فولاد حصن و سور کنی	حواله چون برسد رود اجل بگوید در
بروشنی خوش عیش خویش غره مشو	که ظلمت از پی نورست و شب ز پی سحر
دری که بر تو کشایند در هوا نگشا	رهی که بر تو نمایند در هوا مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید سخت ندم	زر تو دشمن خواهد ربود رنج مبر

هر که آمد در جهانی پر ز شور	عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی	بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پلی پر ترس و بیم	بر که ره بسپاز و مشو آنجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج	هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند	عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر	وین زمان بر کس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه	زانکه مالت بار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تو یی بهرام گور	خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری کور می بین گفتمت	یکزمان بی کار منشین کهنمت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر	از گدا و شاه و از برنا و پیر

ی گر بر ما بگذری و امن کشان	از پیر اخلاص الحمدی بخوان

ای پایه رحمت الهی	وای غنچه باغ پادشاهی
سر کز بشمایل تو پروی	نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری	هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدای چون	بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون	منشور او امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف	تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید	از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو نقش که می بر آرد	آوازه زمانه تا بماهی

گردون که لطیفها بر آرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا	وای غره دولت تو غرا
ای آمده بر عروس دولت	بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری	در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه	این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت	از سقف نهم رواق خضرا



بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت — گل باخته دیبهٔ خویشتن را
در آرزوی جمال رویت — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — تنگ است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده دل که هیچ وصفی — درخورد رخت نشان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
سر دل که چو جان ندارد دوست — ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستیست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معظم او بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است — درخورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل و سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان نقش شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته — جا ذره چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازویش ظفروار

تا باد خدای باد یارت — جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزویت که در دل آید — ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق هر مهمت — تایید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دست یارت
اقبال که باد با تو دایم — در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت



جاوید بعون و جاه سلطان — با داد همه چیز برقرارست
آسوده چو حافظ اند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارست
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارست

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ — سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای — سرپنجهٔ مردافکن شیر خدای

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما رند خراباتی و عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم که من غریب را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

شوق تو منی غمزه داد دلخون کرد — وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
تنگ است مرا ز عشق لیکن عشقت — چون حسن تو سر روز بسی افزون کرد

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت — بر گردن من خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد ازو — ابروی تو تیر جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نکشیم یکجو از حاتم طی

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند که شب حامله و نیم عجب است — چون مرد ندید از که آبستن شد

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز دوری روی چون نگارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم — باز آی دلا کز انتظارت مردم



سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشید
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتند پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح جوارحت جراحت طلبد
گو از بر نشین زرین جام طلب

ای باد حدیث من نهانش میگو
سوز دل من بصد زبانش میگو
می گو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

چشم تو که سحر بابل است استادش
یارب که فسونها برود از یادش
زان گوش که حلقه کرده در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش توان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ماهی که قدش بسرو می ماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغت که ز زر هست خون آلود
گر بر تو رسد تیغ تو در گردن تو

تا حکم و قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست دلبری نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نی لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت یکدو روزه غم می ارزد



گل را دیدم نشسته بر تخت شهی ... گفتا بشنو ز من اگر مرد رهی

من طفلم و بی گنه چنین میسوزم ... ای وای تو که پیری و پر گنهی

رباعی

ای کاش که بخت سازگاری کردی ... یا جور زمانه پایداری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان ... پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعی

خوبان جهان صید توان کرد بزر ... خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر

نرگس که کله دار جهانست ببین ... کو نیز چگونه سر در آورد بزر

رباعی

ای سایه سنبلت سمن پرورده ... یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان می‌پرور ... زان راح که روح هست بدن پرورده

رباعی

من با کمر تو در میان کردم دست ... پنداشتمی که در میان چیزی هست

پیداست کز آن میان چه بربست کمر ... تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

رباعی

۳

با مردم نیک بد نمی‌باید بود ... در پایه دیو و دد نمی‌باید بود

مغبون معاش خود نمی‌باید شد ... مغرور بفضل خود نمی‌باید بود

چون غنچه گل قرابه پرداز شود ... نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند حباب ... هم در سر میخانه سرانداز شود

ز نقش تو در نظر نیاید ما را ... جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت ... حقا که بچشم در نیاید ما را

چون باده بجام چه باید جوشیدن ... با لشکر غم نباید کوشیدن

سبز است لبت بیاغ ازو دور مدار ... می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

یا کار بکام دل مجروح شود ... یا ملک دلم بی مدد روح شود

امید چنانست ز فتاح علیم ... کابواب مراد جمله مفتوح شود

زان باده که دریست دستان درد ... در ده که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان ... تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

مقبول دل خواص و مشهور عوام ... خوش لهجه شیرین حرکت بدنام



در خط شیراز بنامست و نشان / دارای زمانه خواجه حاجی قوام

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین / بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان آتش کم منشان / بر آتش انتظار و فارغ منشین

من حاصل عمر خود ندارم جز غم / در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی / یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

گفتم که چه حالست بدان شیرینی / گفتا تو چلیپم و سیاده چینی
بر آینه جمال او خالی نیست / تو مردم چشم خود در او می بینی

آواز پر مرغ طرب می شنوم / یا نفحه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث زلفت میگوید / القصه حکایتی عجب می شنوم

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل این که دلش میخوانی / یک قطره خونست و هزار اندیشه

اول بوفای تو صبا لم در داد / چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل / خاک ره او شدم بباد بر داد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند / صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد و رای تو بود / نام تو میان عشقبازان نبرند

هر روز دلم بزیر بار دگرست / در دیده من ز هجر خاری دگرست
من جهد همیکنم قضا میگوید / بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات / گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا / شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب بتوفیق الملک الکریم الوهاب علی ید العبد
الاقل المذنب المحتاج الی غفران ربه الغنی الها
محمد بن عرب شاه الحسینی الاسپتادی فی
الآخر سنه ثلث و ستین و
افضل الصلوات و اکمل



